

# ده بانوی نجیب

انتشارات نور جهان

## فهرست مطالب کتاب

۱- فرانسیس ویلارد، قهرمان مبارزه با استعمال نوشابه های الکلی

۲- خواهر دورا، پرستار

۳- فدیلیا فیسک، آموزگار

۴- کاترین بوت، مبشر

۵- الیزابت فرای، دوست زندانیان

۶- بانو گویون، عارف

۷- فرانسیس ریدلی هاورگال، نویسنده سرود

۸- هاریت بیچرستاو، حامی بردگان

۹- کونتس هونتینکدن، بانوی اشرافی

۱۰- ژوزفین بوتلر، قهرمان طرفدار زنان

## فرانسیس ویلارد، قهرمان مبارزه با استعمال نوشابه های الکلی

فرانسیس ویلارد بسال ۱۸۳۹، در ایالات متحد آمریکا متولد شد و روزگار کودکی را با پدر و مادر و برادر و خواهر خود، که نزد او بسیار عزیز و گرامی بودند، در یک مزرعه خارج از شهر بسر برد. خانه ای که وی در آن زندگی میکرد، حقیقتاً یک خانه مسیحی بود، و فرانسیس در زیر تأثیر و نفوذ عالیتیرین و بهترین محیط قرر گرفته بود. لیکن، از زمان کودکی، فرانسیس طبیعت شکاکی داشت، یعنی همیشه نسبت بهر چیزی با نظر شک و تردید نگاه میکرد، و بدون تردید و پرسش و ایراد، حقایق دین مسیح را قبول نمیکرد. ولی اگر هم شک داشت، بیمورد شک نمیکرد، و دارای عقلی سلیم و بدنی سالم و روحی فعال بود. آن سه کودک در هوای آزاد زندگانی آزادی داشتند، و از بودن با یکدیگر و همچنین از زیباییهای طبیعت که در اطراف خود میدیدند، لذت میبردند. روابط بین فرانسیس و خواهرش مریم، خیلی خصوصی و گرم بود، و آنها فوق العاده بیکدیگر نزدیک بودند. میگویند بین آنها چنین مقرر بود که هنگام شب، پیش از آنکه بخوابند، نسبت به ناملایماتی که در اثنای روز پیش میآمد، و ممکن بود اسباب رنجش و کدورت خاطرشان شود، از یکدیگر پوزش میطلبیدند. همچنین، اگر در اثنای روز نسبت بکدیگر کار خوبی میکردند، حساب آنرا نگاه داشته، پیش از خوابیدن از یکدیگر تشکر میکردند. عبارتی که در این مورد بکار میبردند، به این مضمون بود: « من از شما پوزش میخواهم و از شما ممنون هستم. » جواب هم چنین داده میشد: « من از روی کمال میل شما را میبخشم، و آنچه کردم قابل نیست. »

این رسم بچگانه که بسیار خوب و پسندیده بود، تا زمانیکه مرگ آنها را از یکدیگر جدا کرد، بین آنها برقرار بود.

مادر فرانسیس زن خوش فکر و با اطلاع و دارای ذوقی سلیم بود. روح خدا ترسی داشت، و پیشرفت و ترقی این بچه ها بیشتر در اثر مراقبت او بود، لیکن نه بطوری که مزاحم آنها باشد. پدرشان از آن مردان قدیمی روحانی بود که در بسیاری از مسائل و مطالب نظرشان خیلی محدود است. ولی علاقه مفراطی بکودکان خود داشت و میدانست که وقتی بچه های آنها بزرگ شوند، بمیل خود رفتار خواهند کرد. پدرشان نمیگذاشت که رمان بخوانند، ولی فرانسیس در هیجده سالگی بوسیله خواندن رمان « ایوانهو » در پیش چشم پدر خود، نشان داد که بسن بلوغ

رسیده. پدرش با ملاحظت مخصوصی رضایت خاطر خود را بدو نشان داد. و در خواندن رمان با وی مخالفت ننمود. فرانسیس باین ترتیب آزادی و استقلال و مناعت طبع خود را ظاهر ساخت. تمام این صفات و خصائص، در تمام اعمال و افعال وی در دوران زندگانی بعدی وی، آشکارا دیده میشود.

تا زمانیکه بسن هیجده نرسیده بود، تربیت وی در خانه صورت گرفت، سپس با خواهرش بدانشکده رفت. نخست در دانشکده میلوآکی، و بعد در دانشنده ایوانستون، که در آن زمان یکی از بهترین دانشکده های زنان در آمریکا بود، به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. نظر باینکه در مذهب تمایلی بشک داشت، از اینرو موجب نگرانی اولیاء دانشکده و مایه حیرت و اعجاب همدرسه‌های خود شده بود. در یکی از جلسات مخصوص، بر اثر اصرار و ابرام مدیر دانشکده، فرانسیس حاضر شد که او هم در صف کسانی قرار بگیرد که خود را از پیروان مسیح قلمداد کرده بودند، ولی از آنجائیکه قلباً و فکرماً به آن چیزی که ایمان آورده بود، متقاعد نشده بود، طولی نکشید بسائق شرافت و درستی جبلی شرحی بر رئیس دانشکده نوشت و خود را از آن موقعیت دروغی بیرون آورد، یعنی خود را از صف پیروان مسیح خارج کرد. چنین نوشته بود: « از ایام طفولیت، من همیشه تردید داشته و با نظر تردید بهر چیزی نگریسته ام. » رئیس دانشکده از این تصمیم فرانسیس مأیوس نشد، زیرا از باطن او خوب آگاه و بطبیعت او آشنا بود. طولی نکشید که اعتماد وی به آن دختر و دعا‌های وی در حق او، نتیجه بخش شد. برای آنکه خود را برای یکی از امتحانات حاضر کند، کتابی میخواند. خواندن آن کتاب برفع هرگونه تردیدی از خاطر وی کمک نمود. پس از فراغت از خواندن آن کتاب، بمدير دانشکده نامه ای بدین مضمون نوشت: « هنگامیکه شروع بمطالعه این کتاب نمودم، هیچ بر من معلوم نبود که آیا خدائی هست یا نه، و اگر هست آیا آن خدا توجه و التفاتی بمن دارد یا نه. ولی اکنون از صمیم قلب میتوانم بگویم که خدائی هست، و او پدر من است. »

طولی نکشید که آشکارا اعتراف بایمان خود کرد. در پایان یکی از مجالس دعا، در روز یکشنبه، هنگامیکه کشیش اعلام نمود هر کس میل دارد ایمان خود را بمسیح اظهار نموده داخل کلیسا شود، قدم بجلو بردارد، از میان آن جمع تنها کسی که دعوت کشیش را اجابت نمود، فرانسیس بود. او از میان جمعیت کلیسا قد علم نمود و بسوی

کشیش قدم برداشت. از آن تاریخ بعد، مثل یکنفر مسیحی واقعی زندگی کرده، ایمانش روز بروز در مسیحیت راسخ تر و عمیقتر میشد.

پس از فراغ از تحصیل، چند سالی بمشاغل مختلف پرداخت، و با مشکلات و سختیها و مرارت‌های زندگی آموزگاری دست بگریبان شد، و نظریات و فرضیات خود را در موضوع آموزش و پرورش و همچنین راجع بقواعد ایجاد اخلاق صحیح، مورد آزمایش قرار داد. باطناً احساس بقواعد ایجاد اخلاق صحیح، مورد آزمایش قرار داد. باطناً احساس بقواعد ایجاد اخلاق صحیح، مورد آزمایش قرار داد. باطناً احساس میکرد که هنوز آن کاری را که برای آن آفریده شده، پیدا نکرده، لیکن جای هیچ تردید نیست که در این دوره برای کاری که وی قرار بود اختیار کند، دوره آموزش و فراگرفتن اصول و قواعد بود. در این اثناء خواهرش مرد، و مرگ او سخت ویرا افسرده و متأثر ساخت.

چند سال بعد، فرانسیس فرصتی برای مسافرت به اروپا پیدا کرد، و در مراجعت، برای اولین بار شروع بسخنرانیهای عمومی نمود، و نخستین با در یک جلسه ای که از مبشرین مسیحی تشکیل شده بود، ایراد سخن نمود. بدین ترتیب، آن موهبت و قدرتی که در وی تا آن زمان نهفته بود، آشکار شد، و در سالهای بعد این موهبت خدائی نمو نمود و بزرگ شد. در سن سی و سه سالگی، بسمت مدیریت همان دانشکده، که او در آن تحصیلات خود را بپایان رسانیده بود، منصوب شد، ولی با آنکه خدمت او در این دانشکده خیلی مفید واقع شد، بیش از دو سال در آنجا نماند. سپس از آن شروع بمبارزه با میخوارگی نمود، و در این راه تا آخر عمر خدمت کرد، زیرا از طفولیت زبان میخوارگی را دریافته بود. در ایامی که مثل روستائیان در خانه پدرش زندگی میکرد، خوردن نوشابه ای الکلی ممنوع بود، و او این قاعده را میپسندید. خواندن کتابهای افسانه و رمان را که در نزد پدر او مذموم و ناپسند بود، دنبال کرد و بمذمت پدر خود وقعی نگذارد. اما در موضوع ممنوعیت میخوارگی، از عقیده پدرش پیروی میکرد.

نخستین خدمت وی در زمینه مبارزه با میخوارگی، در سال ۱۸۷۴ آغاز شد، و آن هنگامی بود که وی سمت منشی اتحادیه ضد میخوارگی زنان مسیحی را که در آنزمان یک سازمان تازه ای بود، پذیرفت. بعد از آن، طولی نکشید موضوعی پیش آمد که سرفصل تمام عملیات آینده وی گردید. یک عده از زنان برای سرکشی به میخانه های پیسبورک معین شدند، که از آنجمله فرانسیس ویلارد بود. در یکی از میخانه ها پیشوای آن عده از زنان

که علم ضد میخوارگی برافراشته بودند، چند آیه از کتاب مقدس خواند و از فرانسیس تقاضا کرد که در دعا آنها را هدایت کند. در آن میخانه که هیچگاه روی دعا بخود ندیده بود، فرانسیس روی خاکه اره زانو زد و جمعیت را که از طبقات مختلف عجیبی تشکیل یافته بود، بسوی خدا راهنمائی نمود. این اقدام نمونه سایر کارهای وی، مخصوصاً در خدمت اتحادیه ضد میخوارگی بشمار میآید. نام وی با این اتحادیه توأم گردیده، زیرا همیشه در این کار جنبه مذهبی مقدم بر سایر جنبه ها قرار گرفته و بدون توفیق عیسای مسیح انتظار نمیرفت که جلوگیری از میخوارگی بطور دائمی صورت گیرد.

از این تاریخ ببعد، تاریخچه زندگانی فرانسیس ویلارد با تاریخچه جمعیت ضد میخوارگی زنان مسیحی، ارتباط کامل پیدا میکند. اتحادیه نامبرده بسرعت در سرتاسر آمریکا توسعه پیدا کرد، و بعداً دامنه عملیات خود را در بسیاری از کشورهای دیگر توسعه داد، و کم کم جنبه بین المللی پیدا کرد و فرانسیس ویلارد بریاست این سازمان بزرگ منصوب گردید و بهمین سمت باقی بود تا زمانی که مرد.

فرانسیس ویلارد برای پیشرفت منظور این مجمع، پیوسته کار میکرد و در همه جا سخنرانی مینمود. اگر خواهیم نتایج مستقیم کوشش این زن با ایمان را در این راه ذکر کنیم، خیلی مفصل خواهد شد و هر چه در این باب گفته شود مبالغه نخواهد بود. فرانسیس ویلارد علاوه بر این کار، بمنظور مداخله زنان در امور سیاست و احراز حق رأی آنها، از جان و دل کوشش و خدمت بسیار کرد. زیرا فرانسیس معتقد بود که اگر بزنان حق مداخله در امور سیاست و حق رأی داده شود، بدون شک در جلوگیری از تجارت نوشابه و هر قسم ناپاکی وجود آنها مؤثر خواهد بود. فرانسیس یکی از پیشوایان جنبش در میان زنان است که معتقد بود زنها باید در زندگانی اجتماعی در نهایت نجابت و عفت رفتار کنند و سهم ارجمندی در زندگانی عمومی و اجتماعی دارا باشند. همین جنبش است که یکی از مهمترین قسمت‌های زندگانی امروزی گردیده است.

عده ای از مردم تصور میکنند اگر زنها داخل زندگانی اجتماعی شوند، آن لطف و زیبایی خود را از دست خواهند داد. بطور قطع، در مورد فرانسیس ویلارد، این گمان صحیح نیست. یکنفر که او را خوب میشناخت، در حق او چنین نوشته است :

« در ظرف پنج دقیقه، من کاملاً فریفته رفتار و حرکات ساده و نجیبانه و با وقار بانو ویلارد گردیدم. این بانوی محترم اعتقادی راسخ بنیکی فطرت و طبیعت بشر داشت، و همیشه جنبه های خوب طبیعت بشر را نگاه میکرد. بهمین مناسبت، مردم نیز بهترین جنبه خود را باو نشان میدادند، و طبع شوخ و ظریفش از حالات و حرکات وی پیدا بود. هنگامیکه از بالای عینک غنری طلای خود نگاه میکرد، در چشمان آبی رنگش فروغ و درخشندگی مخصوصی پیدا میشد، و بهمین سادگی وضع عجیبی بخود میگرفت که موجب تفریح یاران و معاشرین وی میگردد. ولی او از آن زنهائی نبود که تنها در معاشرت و در اجتماع ظرافات طبع و خوشمزگی از خود نشان میدهند، بلکه در خلوت و تنهائی هم همین حال را داشت و همیشه سعی میکرد بهترین جنبه اخلاق را در رفتار و آمیزش با مردم نشان بدهد. »

دوران خدمت وی در مبارزه با میخوارگی، بیست و چهار سال بطول انجامید، و در سال ۱۸۹۸، در پنجاه و نه سالگی در گذشت. کارهای وی در سازمان بزرگی که او مدتها سلسه جنبان آن بود، هنوز هم ادامه دارد، و همچنین از اعمال اشخاصی که از دوستی وی برخوردار بوده اند اعمال وی هویدا است. اشخاص بسیاری در نتیجه کوشش وی از پستی و ذلت زندگی نجات یافته، زندگانی منزه و پاکیزه اختیار کردند، و بسیاری دیگر بواسطه تأثیر کلام و اعمال وی چنان بهیجان آمدند که ترک روش سابق را گفته، زندگانی شرافتمندانه ای را پیش گرفتند که تمام آن خدمت بخلق بود.

## خواهر دورا، پرستار

در اواخر سده گذشته در یکی از دهکده های انگلستان، کشیشی که نامش پاتیسون بود با زن و خانواده بزرگش که شامل دوازده بچه بود، زندگی میکرد. کوچکترین بچه اش داروتی نام داشت و چون بچه قشنگ و بشاش و خوشروئی بود، او را آفتاب لقب داده بودند. این دختر تا بچه بود خیلی ضعیف و لاغر بود، ولی در نتیجه زندگانی

در هوای آزاد و زمینهای علفزار ولایت یر کشایر و اسب سواری و شناوری زیاد و یخ بازی و سایر بازیها، کم کم بنیه اش خوب و قوی شد تا آنکه زن بسیار نیرومند و قوی بنیه گردید. اخلاقاً هم خیلی قوی بود و از این جهت بر خواهران بزرگتر از خودش برتری داشت و پیشوای آنها محسوب میشد. اگر پدر و مادرش در تربیت او کوشش نمیکردند و از خود سرپهای وی جلوگیری نمینمودند، او دختری بس ظالم و ستمگر و خودسر میشد، بطوریکه زندگانی برای او سخت و دشوار میگردد.

روزی پدرشان کلاهای تازه مخصوص روزهای یکشنبه برای داروتی و خواهرش خریداری نمود، ولی این کلاهها که از مخمل دوخته شده بود، مطابق میل آنها نبود. باران شدیدی باریدن گرفت. بنا به پیشنهاد داروتی آن دو دختر کلاه مخملی تازه را بسر گذارده و سر خود را از پنجره بیرون آوردند، بطوری که باران بر آنها ببارد. منظورشان از این کار این بود که کلاهشان را در معرض باران قرار دهند تا خیس شود و دیگر قابل استفاده نباشد. روز یکشنبه داروتی نزد مادر خود آمده با کمال ملایمت و آهستگی بدو اطلاع داد که کلاهها را نمیشود بر سر گذارد، ولی مادرش نیز با همان آهنگ آرام و ملایم بدو امر کرد که حتماً کلاهها را باید سر بگذارند. آن یکشنبه، و چند یکشنبه دیگر، متوالیاً کلاههای زشت را سرشان گذارده در کلیسا حاضر شدند.

از همان اوان بچگی آثار و علائم استعداد و ذوق و علاقه به پرستاری بیماران در وجود داروتی نمایان بود. همینکه بحد بلوغ رسید، مایل شد که خانه پدری را ترک کرده، دنبال پرستاری برود، ولی پدرش تا مدتی از دادن این اجازه خود داری کرد. در آنموقع اگر دختری میخواست از خانه بیرون آمده شغلی اختیار کند، مردم او را مذمت میکردند، زیرا اوضاع اجتماعی آن زمان طوری بود که ورود دخترها در کارهای اجتماعی در نظر مردم عجیب و فوق العاده ناپسند جلوه میکرد. لیکن داروتی اصرار در پیشرفت منظور و مقصد خود داشت، و پس از مرگ مادرش، پدر وی برای آنکه تلخی و مرارت زندگانی مستقل و سختی کار را بدو بچشاند، بدو اجازه داد که بآموزگاری در دبستان یکی از دهکده های دور دست مشغول شود. داروتی سه سال تمام تنها در یک خانه کوچکی زندگانی میکرد، و علاوه بر کارهای خانه، بوظایف آموزگاری خود نیز میپرداخت، و مثل سابق با بچه های کوچک و خردسال رفاقت و دوستی مینمود. تلخی زندگی مستقل بجای آنکه تصمیم او را متزلزل سازد و او را منصرف از ادامه آن زندگی نماید، فکرش را تقویت میکرد و اراده اش را قویتر مینمود. همینکه سه سال باین ترتیب گذراند، داخل بیمارستان زنانہ ئی



گردید که از آن به بعد بنام خواهر دورا معروف شد. در میان جمع خواهرانی که در بیمارستان کار میکردند، انضباط و نظم و ترتیب درباره وی سخت رعایت میشد که بلکه اراده قوی او را متزلزل سازند. رؤسای وی از چند راه در صدد برآمدند که او را وادار کنند بدون گفتگو خود را تسلیم اوامر رؤسای مافوق نماید، و راههایی که برای این منظور پیش گرفتند گاهی ظالمانه بود. عاقبت هنگامیکه سختگیرهای رؤسا افزایش یافت و شکست پیش آمد، خواهر دورا از این تجربه تلخ درس عبرت گرفته بود. پدرش در حال نزع افتاده دخترش را احضار نموده بود که در دم واپسین و نفس آخرین در بالین وی حضور داشته باشد، ولی رؤسای دورا اجازه رفتن بدو ندادند. در آن موقع وی اطاعت امر رؤسای خود را نموده از رفتن منصرف شد. بیچاره پدرش که مدتها آرزوی دیدار فرزند را داشت، بدون اینکه روی « آفتاب » خود را ببیند مرد. طولی نکشید واکنش این زندگانی در وی ظاهر شد و خواهر دورا احساس نمود که هیچ مقام و قدرت انسانی نمیتواند جای خدا را در ضمیر انسان بگیرد روابط رسمی خود را با مجمع خواهران قطع کرد، ولی تا آخر عمر همان عنوان « خواهر دورا » را داشت.

خدمت وی در قسمت پرستاری بیشتر در « والسال »، که یک شهر بسیار کثیف صنعتی واقع در استافرد شایر بود، صورت گرفت. این نقطه درست نقطه مقابل یرکشایر بود که وی آنرا خیلی دوست میداشت. در والسال در سال ۱۸۶۵ خدمت وی شروع شد و متصدی بیمارستانی گردید و تقریباً چهارده سال در آنجا ماند، تا آنکه بیمار شد و بدرود زندگانی گفت.

خواهر دورا در ایام بلوغ تحت تأثیر و نفوذ شخصی قرار گرفت که روی اساس علمی و فکری دست از مسیحیت کشیده بود. لیکن خواهر دورا بواسطه نفوذ مجمع خواهران و سایر دوستان کم کم برشک و تردید غالب شده، ایمان قوی و راسخی به عیسای مسیح پیدا کرد، و چنان محبت بدو یافت که زندگی خود را وقف خدمت او نمود. سال بسال ملکات اخلاقی و صفات خوب او مثل غنچه گل شگفته تر و باز تر میشد و روز بروز در رفتار و کردار مسیحی ترقی میکرد. تصمیم وی باینکه خود را وقف خدمت خداوند نماید، روز بروز قوی تر میشد، بطوریکه پیوسته پرتو ایمان وی بر اعمال و رفتارش می تابید. همه روز مجلس دعا را در مریضخانه دائر میکرد، و هنگامی که کشیک شبانه بوی محول میشد، غالباً دیده میشد که در کنار بستر بیماران با آنها و برای آنها دعا میکرد. بواسطه طبع شوخ و ظریف و صورت بشاش و متبسم و نیروی بدنی و نیروی تحمل و طاقت زیاد وی، هیچکس نمیتوانست

بهتر از او وظیفه پرستاری را انجام دهد. در حقیقت پرستاری، بیماران مانند جامه ای بود که برای قامت او دوخته شده بود و نفوذی که در میان مردمان فقیر بیسواد و السال پیدا کرد عجیب و حیرت انگیز بود.

اول بار که وارد آن شهر شد، بعضی از مردمان نادان ولگرد آن شهر بر او سنگ انداخته، صورتش را مجروح ساختند. ولی طولی نکشید که مهر او در دل همه جا گرفت و او را دوست داشتند. بدون هیچگونه مخاطره، قدم در بدترین کوچه های کثیف گذارد.

راجع به شهامت، جرأت و مهارت، و بالاتر از همه راجع به محبت وی داستانها گفته اند. یک شب یک نفر را به بیمارستان آوردند که بازویش زیر ماشین سخت مجروح شده بود. پزشک جراح معتقد بود که دست وی باید بریده شود، ولی آن شخص که خود را کاملاً مایوس میدید، از روی نومیدی رو بخواهر دورا نموده، گفت: « خواهر جان، نگذار دست من بریده شود، زیرا که بازوی راست من است. » این التماس و درخواست وی، در دل خواهر دورا اثر کرد، و تصمیم گرفت که نگذارد دست او را ببرند. با اینکه برخلاف اراده و نظر پزشک بود. این کار خارج از قاعده بنظر میرسید، ولی خواهر دورا عموماً در این قبیل مسائل، مطابق تشخیص خودش رفتار میکرد. بعدها پزشکها تصدیق میکردند که حق با او است. در این مورد هم همینطور شد. سه هفته تمام، خودش تنها پرستاری آن شخص را بعهده گرفت، مرحم بر زخم وی نهاد و برای این مرد دعا کردم که بازویش خوب بشود. « بالنتیجه، بازوی آن مرد کاملاً خوب شد. و از آن تاریخ بعد « بازوی خواهر » نامیده شد، و بنده و غلام حلقه بگوش وی گردید.

در یک موقع دیگر، انفجار مهیب و موحشی در یکی از کارخانهای آهن و فولادسازی روی داد. یازده نفر در زیر فلز گداخته ماندند. درد آنها بقدری شدید بود که پزشکها نتوانستند آن منظره دلخراش را دیده و در بیمارستان بمانند، لیکن خواهر دورا به فریادهای دلخراش آن عده، که میگفتند: « خواهر، بیا و روی زخم من مرحم بگذار »، جواب داده، بربالین هریک حاضر میشد. او تا دو هفته از محوطه بیمارستان بیرون نرفت و در این مدت راحت نخواهید. از این عده مجروح و بیچاره متأسفانه بیش از دو نفر زنده نماندند. یکی از آن دو در حق خواهر دورا چنین گفته است: « برای ما همینقدر کافی بود که بصورت او نگاه کنیم. من نمیتوانم بشما بگویم که از دیدن وی چه حالتی بما دست میداد. »

در سال ۱۸۷۵ بیماری آبله در والسال پدیدار شد و از ماه فوریه تا ماه اوت ( از بهمن تا مرداد ) خواهر دورا متصدی امور بیمارستانی بود که اختصاص بمبتلایان آبله داشت. بیشتر اوقات بتنهائی بیماران را خدمت میکرد و تمام کار آشپزی و نظافت و پرستاری را خودش انجام میداد.

خواهر دورا یکمرتبه برای ازدواج با مردی نامزد شد. ولی شخصی که اظهار علاقه باو کرده بود مسیحی نبود، و از آنجائیکه خواهر دورا منبع و سرچشمه زندگی را در ایمان بمسیح میدانست، و اطمینان داشت که اگر با چنین وضعیتی ازدواج کند، برکت در آن وجود نخواهد داشت، از ازدواج صرفنظر نمود.

در اوائل سال ۱۸۷۷، احساس نمود که مزاجش ضعیف شده و دارد علیل میشود. در نتیجه مشورت با یکی از پزشکان، معلوم شد که بیماری مهلک سرطان چنگال سهمگین خود را بر ریشه جان وی بند نموده و بهیچوجه امید بهبودی نیست. خواهر دورا نمیگذاشت دیگران از بیماری او آگاه شوند، و با این وصف هیجده ماه تمام بکار خود ادامه داد، بدون آنکه ذره ای چهره بشبش وی تغییر کند. ولی در ماه سپتامبر سال ۱۸۷۸ مجبور شد دست از کار بکشد و سه ماه تمام با درد بسازد. در خلال این احوال بود که یک روز چنین نوشت: « چهار روز و چهار شب است که دو ساعت نخوابیده ام، ولی در وسط کوره آتشین شکلی « شبیه پسر خدا » دیدم. آن ایمانی که در ایام سلامت و روزگار خدمت همراه و همعنان وی بود، در ایام بیماری و کسالت و درد هم دست از او برنمیداشت. در ماه نوامبر بیمارستان تازه ای که او مدتها آرزوی آنرا داشت و برای ایجاد آن کارها کرده بود، گشایش یافت. در تاریخ ۲۴ دسامبر او رخت از این جهان بر بست و بجهان باقی شتافت، تا بطوریکه آرزو داشت و امیدوار بود در آسمان سرود تولد مسیح را بخواند.

در وسط شهر پر دود والسال اکنون مجسمه ای از سنگ مرمر سفید دیده میشود که هیکل یکنفر پرستار را در لباس پرستاری در حالیکه مقداری لوازم زخمبندی در دست دارد نشان میدهد. استخوان بندی صورتش محکم، دارای چهره زیبا و در گوشه لبش تبسم نمایان است. در روی پایه مجسمه شبیه او را، در حالیکه به مجروح شدگان بعد از انفجار کمک میکند، نقش کرده اند. با نصب این مجسمه اهالی والسال خواسته اند علاقه خود را به آن شخصی که او را « خواهر دورای ما » میخواندند، نشان بدهند. ولی داستان کامل ملاحظتها و نوازشهای شفا بخش

وی نسبت بروح و جسم توده جاهل و ولگرد آن شهر فقط در نظر آن نجات دهنده و شفا بخش بزرگی معلوم است که این زن زندگانی خود را نثار او کرد.

## فدیلیا فیسک، آموزگار

فدیلیا فیسک در سال ۱۸۱۶ در یک خانه دهقانی در کشورهای متحد آمریکا متولد شد. پدر و مادرش هر دو مسیحی و در مسیحیت خیلی گرم و علاقمند بودند. عموی فدیلیا در فلسطین از بشارت دهندگان مسیح بود. بدین سبب از کودکی فدیلیا علاقه به کار بشارت پیدا کرد. بسن ۱۶ سالگی که رسید آموزگار روحانی او برای کلاس او در موضوع لزوم « مصالحه کردن با خدا » شرحی بیان نمود. این بیانات سبب شد که تا مدتی ذهن فدیلیا را نسبت باین موضوع جلب کرد و حتی اسباب تشویش و پراکندگی خاطرش گردید و کار بجائی رسید که عاقبت مادرش از وی علت پراکندگی حواسش را پرسید. فدیلیا که ذاتاً دختری راز نگهدار و محافظه کار و دارای استقلال فکر و اعتماد بنفس بود، در پاسخ فریاد برآورد: « مادر جان، من گناهکار گم شده ای هستم. » مادر او ویرا بطرف منجی راهنمائی کرد. طولی نکشید که فدیلیا بسمت آموزگاری یکی از آموزشگاههای یکشنبه معین شد و از اینراه و راههای دیگر عیسای مسیح را به بسیاری اشخاص شناساند.

فدیلیا در سن بیست و سه سالگی وارد کالج مونت هلیوک گردید. این کالج در آن هنگام هم مثل امروز کاملاً زیر نفوذ مسیحیت بود، و رئیس آن بانو « ماری لیون » نام داشت. این بانو یکی از با استعدادترین و مقدس ترین زنان عصر خود بود. فدیلیا در آن مدت که در کالج تدریس میکرد، یک زمان سخت بیمار شد، بطوریکه چیزی نمانده بود بمیرد. همین سبب شد که بعدها بیشتر بر سر بالین اشخاصی که در دم نزع بودند، حاضر میشد. پس از آنکه شفا یافت، پدر و خواهرش هر دو در ظرف چند هفته مردند. باینجهت، ایمانش در نتیجه این پیش آمد در معرض آزمایش قرار گرفت و تصفیه و پاکیزه شد. فدیلیا دانشجوی خوبی بود، و پس از آنکه تحصیلات خود را تمام کرد، در کالج آموزگار شد، و دست راست بانو لیون گردید.

در سال ۱۸۴۲، بانو لیون اشتیاق زیادی پیدا کرد که برای هیئت بشارت دهندگان بیگانه بیشتر خدمت کند، و برای عملی کردن این منظور بزرگ جلسه ای از دختران و آموزگاران تشکیل داد و در آن مجلس کالج را برای این منظور وقف کرد. بانو لیون هیچ نمیدانست که این تصمیم تا چه اندازه ای برای او گران تمام خواهد شد، ولی خداوند این هدیه را قبول کرد و طولی نکشید که شش نفر از دوازده نفر آموزگاری که در کالج بانو لیون درس میدادند، بکشورهای خارج رفته، بخدمت مسیح پرداختند. یکی از این شش نفر فدیلیا بود. یکی از بشارت دهندگان که در ایران خدمت میکردند، بکالج آمد و تقاضا کرد که یک نفر بسمت آموزگار بایران برود. فدیلیا این دعوت را دعوت خدائی دانست و به آن شخصی که از ایران بآمریکا برگشته بود نامه ساده ای باین مضمون نوشت: « اگر مراشایسته این خدمت بدانید، من مایلم بروم. »

مادرش ابتدا راضی باین امر نبود، ولی فدیلیا روز بروز در ایمان و اعتقادش باینکه این دعوت از طرف خدا است، راسخ تر شد. یک روز بانو لیون را نزد مادر خود بر که در حضور وی با مادرش در موضوع خدمت در ایران صحبت بدارد. یک شب تمام را بصحبت و دعا گذراندند. آنگاه مادرش از روی کمال میل حاضر شد که دخترش برای خدمت خدا بخارج از کشور خود برود.

در سال ۱۸۴۳، بانو فدیلیا عازم ایران گردید. در آنموقع وی بیست و هفت سال از عمرش میگذشت. حتی، در اثنای سفر، خدا خدمت و دعاهای وی را قبول فرمود؛ باین معنی که فدیلیا دختر یکنفر از بشارت دهندگانرا که در کشتی همسفر وی بود، بسوی مسیح راهنمائی کرد، و برای شاگردان خود که در کالج مونت هلیوک بودند و هنوز بسیاری از آنها بمسیح ایمان نیاورده بودند، بسیار دعا نمود. همینکه مسافرت دریا بپایان رسید و مسافرت خشکی آغاز گردید، این خبر حیرت انگیز بدو رسید که ۵۴ نفر از دخترانی که وی برای آنها دعا کرده بود، اکنون در ردیف پیروان صمیمی خداوند در آمده اند. با یک چنین تجربه ای که از نیروی دعا پیدا کرده بود، تعجب ندارد که فدیلیا برای راهنمائی دختران بسوی مسیح، دعا را وسیله و آلت مهم خود قرار داده بود.

فدیلیا پس از یک مسافرت طولانی و دشوار، وارد ایران شد و در رضائیه وارد کار گردید. در آنموقع هیئت بشارت دهندگان آمریکائی در میان طائفه نستوریها کار میکرد. نستوریها یکی از شعبه های قدیمی کلیسای مسیح

میباشند. با آنکه نستوریه‌ها اسماً مسیحی بودند و بسیاری از رسوم و آداب مسیحیت را بجا می‌آوردند، با اینحال بسیار جاهل و بی‌اطلاع و در امور دینی خیلی گمراه بودند. از حقیقت مسیحیت بی‌اطلاع بودند و ذهنشان در این قسمت تاریک و فراموشکار شده بودند. نادانی زن‌ها بیشتر بود و پیش از ورود هیئت بشارت دهندگان در میان آنهمه زن فقط یک نفر با سواد بود، و اوضاع خانه‌های نستوریان بهیچوجه با مسیحیت یا با قواعد تمدن جور نمی‌آمد.

ده سال پیش از ورود فدیلیا، مبشرین آموزشی جهت دختران تأسیس کرده بودند، ولی شبانه‌روزی نداشت که بچه‌ها شب و روز در آنجا بمانند. از اینجهت، چندان استفاده‌ای از آن نمی‌بردند. زیرا وقتی بخانه برمیگشتند، چون محیط خانه بد و تأثیر آن در ذهن بچه‌ها زیاد بود، اثر تربیت آموزشگاه را از بین می‌برد. بانو فیسک فوراً دریافت که این مردم احتیاج شدیدی به یک شبانه‌روزی دخترانه دارند. از اینرو، تصمیم گرفت که شخصاً به تأسیس یک آموزشگاه شبانه‌روزی دخترانه همت بگمارد. وقتی در صدد این کار برآمد، روحانیون و کشیشان نستوری با وی شروع بمخالفت نمودند. زیرا آنها فقط تا یک حدی حاضر بودند کمک و تعلیمات بشارت دهندگان را بپذیرند، و شدیداً با هر چیزی که در زندگانی داخلی و اوضاع زن‌ها تأثیر میکرد، مخالف بودند.

با وجود تمام مخالفتها، یک شبانه‌روزی تأسیس شد که شش نفر دانش آموز داشت. بانو فیسک آنها را درس میداد، در اطاق خواب آنها میخوابید، خودش آنها را بگردش میبرد، و مثل یک مادر مهربان از آنها توجه و پرستاری مینمود. در ابتدا، بچه‌ها خیلی بازیگوش و بی‌تربیت بودند، و بقدری عادت دروغگوئی و دزدی در آنها رسوخ پیدا کرده بود، که هیچ امید نمیرفت که این عادت بد را ترک گویند. ولی، بانو فیسک بنیروی تدبیر و عقل و عشق و علاقه، کم‌کم این عادات ناپسند و نکوهیده را از آنها دور کرد، و بچه‌ها بی‌اندازه باو دلبستگی و علاقه پیدا کردند.

در سال ۱۸۴۴، هیئت مبشرین آمریکائی دچار شکنجه و زحمت شدیدی از طرف کلیسای نستوریه‌ها گردید؛ باین معنی که کلیسا نستوریه‌ها سر یک موضوع کوچک و بی‌اهمیت از مبشرین آمریکائی رنجش پیدا کرد و برای خراب کردن کار آنها بکسانی که پیوستگی با آنها داشتند هر چه از دستشان برمی‌آمد می‌کردند. آموزشگاه شبانه‌روزی دخترانه بسته شد، و چهار ماه تمام در کار مبشرین وقفه پیدا شد. در پایان این مدت، طوفان فرو نشست و

اوضاع بحال عادی برگشت. همینکه آموزشگاه دوباره باز شد، شاگردانی که پراکنده شده بودند، همه برگشتند و یک‌کعبه دیگر را نیز همراه خود آوردند، و شماره آنها به بیست نفر بالغ گردید. بتدریج بر شماره آنها افزوده شد، تا به چهل و یک نفر رسید.

سه سال تمام، بانو فیسک باوجود هزاران مشکلات داخلی و خارجی، برای بچه‌هایی که تحت تربیت و توجه وی قرار گرفته بودند دعا میکرد به آنها تعلیم میداد، و با منت‌های محبت با آنها رفتار میکرد. در سال ۱۸۴۶، اجر و زحماتش را بدست آورد. در آنسال آموزشگاه رونق شگفت‌انگیز و بسزائی پیدا کرد، و تقریباً تمام دختران در زیر نفوذ آموزشگاه قرار گرفتند. علاوه بر آنکه دوشیزگان، هم قلباً و هم از حیث زندگانی، تغییر پیدا کردند، روح ایمان مسیحی در دل آنها چنان جایگزین شد که دامن خدمت بخلق را بر کمر زده، و بدعا مشغول شدند. در نتیجه خدمت و دعای آنها، یک‌کعبه در خارج از آموزشگاه تغییر حال پیدا کرده، از نو یمسیح ایمان آوردند. حتی، در میان خود کشیشان نیز، عده زیادی دارای ایمان عمیقتری شدند و در ردیف بشارت‌دهندگان مشغول خدمت و دعا گردیدند. قسمت اعظم و برجسته این تغییرات و تحولات دعا بود، و نکته جالب دقت آنست که دوشیزگان، تنها یا دو نفری و سه نفری با هم، دعا میکردند. بمحض اینکه روح القدس در دل دوشیزه ای جای میگرفت، آن دوشیزه برای دعا بگوشه خلوتی میرفت. و برای آنکه هر دوشیزه ای بتواند در جای خلوت دعا کند، بانو فیسک محل مخصوصی برای هر دختری تهیه کرده بود. چند بار این آزمایش راجع بقدرت خدا در آن آموزشگاه تجدید و تکرار شد، و هر وقت این حال در دعا بدوشیزگان دست میداد، میل شدیدی بخلوتگاه در آنها پیدا میشد، تا آنکه در آنجا بدعاهای خصوصی متوسل شوند. این عمل در طی مدت سیزده سال بدرجات مختلف ادامه داشت، و کمتر اتفاق میافتاد که دوشیزه ای وارد آن آ«وزشگاه بشود، و ایمانش در مسیح قوت پیدا نکند و آماده خدمت بمسیح نگردد. نتایج آن تا امروز هم آشکار است. بانو فیسک در تمام این مدت، با کمک خدا به آموزش و پرورش و دعا مشغول بود.

آن زنی میتواند از میان مخاطرات یک چنین تجربه ای بگذرد و توفیق حاصل کند که هم مسیحی حقیقی و هم آموزگار واقعی باشد. در سال ۱۸۵۹، پس از ۱۶ سال خدمت بدون مرخصی، بانو فیسک علیل و رنجور به آمریکا برگشت. ولی چون بدو اجازه بازگشت بایران ندادند، افسرده و غمگین گشت. بانو لیون، رئیس کالج مونت

هلیوک، تازه مرده بود. از اینجهت، از بانو فیسک درخواست شد که بجای وی بنشینند. بانوی نامبرده این سمت را قبول کرد، و چند سالی را که از عمرش باقی مانده بود در کالج قدیمی خود بخدمت سید و چهل دختری که در آن کالج تحصیل میکردند، مشغول شد. همان اندازه که در ایران کار وی پیشرفت کرده بود در آنجا نیز پیشرفت کرد، و در مدت تصدی وی بسیاری از دختران به مسیح ایمان آوردند.

در سال ۱۸۶۴، بناخوشی سختی دچار شد، و چند هفته پیش از مردنش دچار درد شدیدی گشت. یکروز با حال بد و غمناکی از خود پرسید: « آیا من آنقدر بدرگاه خدا گناه کار و تبه کارم که محتاج چنین شکنجه ای باشم؟ » ولی ایمانش همچنان قوی ماند و بخود گفت: « من هر قدر ضعیفتر میشوم کمتر احساس درد میکنم و بیشتر خود را در دامن منجی خود می بینم و لذت میبرم! »

در دم واپسین از دوستی که بر بالین وی نشسته بود خواهش کرد که دعا کند. در حینی که آن دوست بدعا مشغول بود، روح بانو فیسک از قالب تن بدر آمد و با آن دعا در حضور خداوند حاضر شد. آیا برای کسی که عملش یکچنین شهادت شگفت انگیزی بقدرت دعا میدهد، پایان عمری شایسته تر و مناسبتر از این میشود؟

## کاترین بوت، مبشر

در اوائل سده گذشته، مرد و زنی موسوم به « مامفرد » در یکی از شهرهای کوچک انگلستان زندگی میکردند. آنها از پیروان فرقه متودیست بودند، و خیلی در نگهداری رسوم و آداب آن فرقه دقت میکردند. خود آقای مامفرد هم همیشه وعظ میکرد، ولی واعظ رسمی نبود. در سال ۱۸۲۹، یگانه دخترشان کاترین به دنیا آمد. این دختر در محیطی بار آمد که اطرافش را نفوذ قوی مذهبی فرا گرفته بود. مادرش از بیم آنکه مبادا کاترین در نتیجه آمیزش با کودکان دیگر بد بار بیاید و از آنها رفتار و عادات بد بیاموزد، اجازه نمیداد که وی با اطفال همسال خود



آمیزش کند. از این جهت، کاترین همیشه تنها بود. وسیله سر گرمی و تفریح عمده وی همانا عروسک بازی بود. گویند، علاوه بر شتستشو و نگهداری از عروسکها و تهیه لباس برای آنها، دعا کردن را نیز بدانها تعلیم میداد.

ابتدا بخواندن کتاب مقدس و حضور در مجالس مذهبی علاقه زیادی داشت، و نیز از هوا خواهان جدی و با حرارت منع نوشابه های الکلی و فرستادن مبشرین بکشورهای بیگانه بود. ولی از همه داستان زندگانی وی شیرین تر و مهمتر علاقه ایست که او به بهبودی وضع ولگردان داشت.

یکروز، هنگامی که با سیم چرخ خود در کوچه بازی میکرد، یک نفر مست را دید که پاسبان کشان کشان او را میبرد و جمعیتی از دنبال وی افتاده او را مسخره میکنند و فریاد میکشند. دلش بحال آن گنه کار پریشان روزگار سوخت. فوراً دویده خود را بدو رساند و شانه بشانه وی رفت تا بکلانتری رسید.

تا دوازده سالگی مادرش او را تعلیم میداد، ولی در سال ۱۸۴۱، بیکی از آموزشگاههای خصوصی دخترانه رفت. از حیث اخلاق و رفتار و آموزش و پرورش بقدری با سایر دختران عادی آنجا فرق داشت که او را اغلب مسخره میکردند. این رفتار هر چند بظاهر ناپسند و بد بود، لیکن از آنجائیکه باصلاح اخلاق وی کمک مینمود، نتیجه خوبی در برداشت. اغلب از حال طبیعی خارج میشد و پس از آنکه این حال باو دست میداد، سخت اندوهگین میشد که چرا خشمگین شده. آنگاه بتوبه و انابهه میپرداخت. پس از دو سال تحصیل در آموزشگاه، وضعی در ستون فقراتش پیدا شده و مجبور گردید که چند ماه در بستر آرمیده و از جا حرکت نکند؛ درد بر او سخت زور آور گردید.

در سال ۱۸۴۴، خانواده وی بلندن رفت و در آنجا کاترین بسن پانزده سالگی از یک مرحله ای که روحش سخت در عذاب بود، گذشت. بدو تعلیم داده شده بود که صلح و آرامش از طرف خدا بآدمی فقط موقعی دست میدهد که در روح او انقلاب و تغییری حاصل شود. از اینرو، وی برای بدست آوردن این آرامش سخت کوشش میکرد. بعدها باین نکته اشاره نموده، میگوید: « هر چند من واقف بودم که از همان سالهای اول عمر، خودم را برای خدمت در راه خدا حاضر و آماده نموده ام، و هر چند اشتیاق زیادی داشتم که خدا را خدمت کنم و اغلب احساس مسرت زیادی در دعا میکردم، با وجود این، بطور قطع اطمینان نداشتم که گناهانم بخشیده شده است. » همه شب تا دیرگاه دست تضرع بدرگاه خدا دراز میکرد، و هنگام خواب کتاب مقدس و کتاب سرود را زیر بالش خود مینهاد،

بامید اینکه وقتی بیدار شود از نجاتی که وی آنقدر آرزومند آن بود، اطمینان پیدا کند. یکروز صبح که از خواب برخاست و کتاب سرود را باز کرد، چشمش باین عبارت افتاد: « خدای من، من از آن تو هستم. چه تسلی است که میدانم مسیح از آن من است. » این سطور که ذهن او بدانها آشنا بود، پر از معانی تازه بنظرش میآمد. بلافاصله، پس از خواندن آنها، آن اطمینانی که سالها آرزویش را میکشید و در جستجوی آن بود، برای وی پیدا شد و روانش از شادی و مسرت لبریز گردید و این شادی در تمام مدت عمر وی را ترک نگفت.

چند سال بعد را در خانه بآرامش بسر برد، و با اینکه مزاجش ضعیف بود، منظمأ در مجالس مذهبی حضور میافت.

در خلال این احوال، شخصی که نامش ویلیام بوت بود، برخورد نمود، و همان شوهر آینده وی گردید. ویلیام بوت در آن موقع در یکی از شعب کلیسای متودیست واعظ بود. در سال ۱۸۵۲، وی واعظ کلیسائی گردید که خانواده مامفرد در آن کلیسا حضور مییافت. چند ماه بعد ویلیام بوت کاترین را نامزد کرد، و در سال ۱۸۵۵ عروسی کردند. آقای بوت یکنفر کشیش انجیلی بزرگ و دارای نفوذ کلام بود، و هر جا وعظ میکرد انقلابی در افکار مردم ایجاد مینمود. در ابتدای امر، خانم بوت در مجالس عمومی صحبت نمیکرد، گرچه برای شوهرش در کارها پشتیبانی قوی بود. در سال ۱۸۶۰، ندای خدا را برای وعظ کردن در خود احساس نمود، ولی مدتی در برابر این حس مقاومت نمود، از بیم آنکه مبادا مچ خودش را باز کند و خود را مسخره مردم سازد. سپس، بخودش گفت: « اینجا محک امتحان است. تاکنون من مایل نبوده ام که خود را برای خاطر مسیح مسخره مردم کنم، ولی حالا از اینکه مسخره بشوم نمیترسم. » نتیجه این شد که وی یکی از واعظین بزرگ زمان خویش گردید و چنان قدرتی در حرف زدن پیدا کرد که وقتی صحبت میکرد، از فقیر و دولتمند هرکس در مجلس سخنرانی او حاضر بود، تحت نفوذ و تأثیر کلام قرار میگرفت، و با وی در پیشگاه خداوند حضور می یافت.

زن و شوهر، هر دو احساس مینمودند که هر جا خدا راه را باز کند در آن راه بخدمت مخصوصی بپردازند. همین سبب شد که آنها با کلیسای خودشان قطع رابطه کردند. زیرا کلیسای آنها مانع بود از اینکه این زن و مرد بوعظ بپردازند. این در سال ۱۸۶۱ واقع شد، و پس از چند سال مسافرت برای پیشرفت کار انجیل، آقای بوت و خانم

وی مرکز خود را بسال ۱۸۶۵ در بخش مشرق شهر لندن قرار دادند، و در آنجا در میان فقرا، ولگردان و طبقه پست و گناهکار بکار و خدمت شگفت انگیز خود مشغول شدند. بعدها این کار رفته رفته بالا گرفت، تا از آن فوج نجات به سرکردگی ویلیام بوت پدید آمد. از این زمان سرگذشت و زندگی خانم بوت با سپاه نجات پیوستگی پیدا میکند، و این سرگذشت مبارزه ها و کشمکش های شجاعانه و فتوحات و کامیابی بیشمار و عالی و درخشان آن میباشد. ناخوشی و کسالت مزاج اولیه او در او باقی ماند و تمام عمر پیوسته با درد همنوا بود ولی روح شکست ناپذیر وی فاتح شد. و وی تنها کار چند زن عادی را انجام میداد.

کاترین بوت را «مادر فوج نجات» میخواندند. این لقبی بود که زینده و شایسته او بود و بحق این لقب را پیدا کرد برای اطفال خود یک مادر تمام عیار و کاملی بود. خانم بوت دارای هشت بچه بود که همه در تحت نظر مستقیم وی قرار داشتند. لباس آنها را درست میکرد و تعلیمشان میداد؛ و آنها را برای خدمت در راه خدا تربیت مینمود، و دعا میکرد تا هر یک از آنها بمسیح ایمان آورد. نتایج زحمات وی حاجت بگفتار ندارد، زیرا هر هشت فرزندش از زنان و مردان بزرگ در راه مسیح گردیدند، و همه اکنون از پیشوایان برجسته فوج بجات بشمار میآیند. کارهای خانم بوت تاریخ عملیات مادرانه ایست که هیچ نظیر ندارد، و حتی تاریخ زندگانی کسانی که معتقدند محیط عمل زنها محدود بدیوار خانه است، به پای کارهای عظیم خانم بوت نمیرسد. سپاه نجات معتقد است که قسمتی از وظائف مسیحیان اصلاح خطاهائی است که بر آدمی عارض میشود، و همچنین تغییر احوال آدمی است از باطن. خانم بوت نیز همین عقیده را داشت و از صمیم قلب وارد مبارزه بزرگی شد که دوست وی ژوزفین بوتلر برای نجات زنان از پستی و ذلت آنها آغاز کرده بود.

در سال ۱۸۸۸، وی آخرین سخنرانی عمومی خود را ایراد نمود، و بعد متجاوز از دو سال بواسطه ضعف و درد شدید مجبور شد از کار کناره گیری نماید. چند ماه پیش از مرگش آخرین پیام خود را بفوج نجات بمضمون زیر فرستاد: «بچه ها و دوستان عزیز من، شما مایه خوشحالی و تاج من هستید، جنگها و مصیبتها و فتوحات شما در ظرف این بیست و پنج سال مهمترین علاقه زندگانی را با تقدس سرکنید. خداوند قوت شما است. گمشدگان را دوست بدارید و آنها را جستجو کنید. در اصلاح مردم بکوشید و روح عیسای مسیح را در آنها برانگیزید. یکدیگر را دوست بدارید. در ساعات تاریک و تنگدستی و بیچارگی برفقای خود کمک کنید. من در زیر پرچم فوج نجات در

حال مرگ هستیم. اینک وظیفه شما است که در زیر همان پرچم زندگی کرده، بمبارزه ادامه دهید. در هنگام طوفان خداوند ملجأ و پناهگاه منست. احساسات مودت و علاقه و برکات خودم را تقدیم شما میدارم. «

وی در ماه اکتبر ۱۸۹۰ بدرود زندگانی گفت و در هنگام مرگ این کلمات را ادا نمود: « می بینم. » روی قبرش این کلمات منقوش گردیده: « بالاتر از فاتح. » مراسم تدفین و بخاک سپردنش مانند رسم و آئینی بود که برای فاتحین بزرگ انجام میشد، زیرا هزاران نفر از ماتمزدگان در حینی که به عزاداری و سوگواری مشغول بودند، این ندا را از آسمان می شنیدند: « آفرین، ای غلام نیک متدین، بر چیزهای اندک امین بودی، ترا بر چیزهای بسیار خواهیم گماشت. در شادی خداوند خود داخل شود. »

## الیزابت فرای، دوست زندانیان

الیزابت گرنی در سال ۱۷۸۰، در شهر نروبیچ متولد گردید. وی از خانواده بزرگی بود که خیلی ثروتمند و متشخص و در آن حدود معروف بود. هرچند خانواده الیزابت از کارمندان انجمن کویکر بود، ولی اینها از آن کویکرها قشر کهنه پرست نبودند. فرزندان این خانواده از حیث لباس و پاره ای رسوم و آداب و زندگی اجتماعی طوری بار آمده بودند که هیچیک از خصوصیات که در میان کویکرها وجود داشت، در آنها دیده نمیشد. معذک، مطابق آئین مسیح تربیت شده و پرورش یافته بودند. هنگامیکه الیزابت دوازده ساله بود، مادرش مرد و بتدریج حالت شگفت که ممزوجی از حجب و حیا و حساسیت و جرأت و کندی ( در ظاهر ) و روشنائی فکر و تندى هوش بود، در وی پدید آمد از حیث چیزهای دیگر نیز حالات متضادی در وی دیده میشد، زیرا از یکطرف از تمام تفریحاتی که در نروبیچ موجود بود، لذت میبرد، و از طرف دیگر فوق العاده با وجدان بود، و در خصوص مذهب تحقیقات و جستجوهای زیادی مینمود.

همینکه به هفده سالگی رسید، یک نفر آمریکائی از فرقه کویکر، با اسم ویلیام سیوری، به نروچ آمد و در مجلسی که خانواده گرنی حضور داشت، صحبت کرد. بیانات وی تأثیری شگفت انگیز در الیزابت نمود، و از این تاریخ در احوال وی تغییری مهم حاصل شد، یعنی در حقیقت تاریخ سخنرانی ویلیام سیوری را باید مبدأ تغییر مسیر زندگی وی دانست. طولی نکشید برای چند هفته او را بلندن فرستادند، و در آنجا وی عمداً و از روی میل در مجالس رقص و تماشا خانه ها حضور یافته با پیشوایان انجمن لندن بنای معاشرت گذارد، تا بدینوسیله دنیا را بیازماید. نتیجه این آزمایش این شد که دست از علائق دنیوی برداشت و در سلک روحانیون طبقه کویکر درآمد، بطوریکه حتی لباس مخصوص آن و طبقه را پوشید و طرز زندگانشان را پیش گرفت. از این زمان به بعد، دیگر هیچیک از جلوه های سابق زندگانی اجتماعی در وی نفوذ نمیکرد. چهل و پنج سال بعد راجع بخودش میگفت: « از هفده سالگی، هنگامیکه در قلب من اثری از ایمان پیدا شد، گمان میکنیم خواه در بیماری یا در تندرستی، در شب یا روز، هیچگاه نشده است که از خواب بیدار شوم و اول فکر وخیالم این نباشد که از چه راهی بهتر میتوانیم بخداوند خود خدمت کنم. »

در سال ۱۸۰۰، الیزابت با ژوزف فرای عروسی کرد. شوهرش یکی از بازرگانان ثروتمند لندن و مانند خود او از پیروان جدی فرقه کویکر بود. مدتی در لندن با هم زندگی کردند. ولی بعدها بخارج لندن، پلاشت، واقع در اسکس، منتقل گردیدند و در اینجا شادمان ترین ایام زندگانی خود را گذرانیدند. صاحب دوازده فرزند شدند، ولی یکی از فرزندان در کودکی فوت کرد. بقیه در تحت تربیت مادر خود از زنان و مردان مسیحی حقیقی گردیدند. و هرچند اغلبشان از راه و روش سخت کویکرها خارج شدند، لیکن خدای مادر خود را هرگز فراموش نکردند.

اخلاق الیزابت به روش فرقه کویکر، چه در منزل و چه در ده، پرورش یافت، و بتدریج این اعتقاد برای وی پیدا شد که خدا ویرا بخدمت مخصوصی میخواند. اولین قدم در سال ۱۸۰۹ برداشته شد، و این هنگامی بود که وی خود را مجبور دید در مجالس کویکرها صحبت کند. نطقهای وی باندازه ای مفید واقع شد که طولی نکشید واعظ ( به آن معنی که کویکرها میگویند ) شناخته شد، و غالباً در مجالس و اجتماعات کویکرها صحبت میکرد.

کار بزرگ او در زندگی در سال ۱۸۱۳ شروع شد، و این موقعی بود که نخستین بار بزندان نیوگیت در لندن سرکشی کرد. اوضاع زندانها در آن زمان بقدری بد بود که قابل وصف نیست. زنان و مردان و اطفال و مجروحین و تباہکاران و حتی اشخاص بی تقصیر را با جنایتکاران بزرگ، به بدترین و ظالمانه ترین طرزى در یکجا جمع میکردند. برای آموزش و پرورش، یا برای تخفیف مصیبتهای اینها، هیچگونه اقدامی نمیشد.

خانم فرای در ابتدا گاه گاه بزندان نیوگیت سرکشی میکرد، تا بزندانیان کمک نماید. برای اصلاح آنها دسته های منظمی تشکیل نداد، ولی بتدریج اوضاع بد زنها او را متالم ساخت، تا آنکه در سال ۱۸۱۷ جمعیت کوچکی از دوازده زن برای کمک منظم و صحیحی بزنها تشکیل داد. نقشه صحیحی برای تعلیم کودکان و تهیه کار جهت زنان زندانی عملی گردید، و تعلیمات مسیحی که بطور کلی تحت نظر خود خانم فرای انجام میشد، منظمأ بزنان و پسران داده میشد.

نتایجی که در ظرف چند ماه از این اقدام گرفته شد، شگفت انگیز بود، و تغییراتی که در زنان زندانی حاصل شد، باندازه ای مشخص و برجسته بود که مجلس شورای لندن حاضر شد به پیشرفت این کار کمک نموده آنرا روی اساس صحیحی در زندان ادامه دهد و آن اساس برسمیت شناخته شود : باین ترتیب، جنبشی برای اصلاح اوضاع و امور زندانها آغاز گردید، که در سرتاسر کشور و حتی تا قاره اروپا توسعه یافت. این جنبش را باید یکی از شگفت انگیزترین جنبشهای نوع پرستی قرن نوزده دانست. محال است که بتوانیم چگونگی پیشرفت این جنبش را بتفصیل شرح دهیم، ولی به شخصیت الیزابت فرای اشاره نکنیم.

نفوذ وی بسیاری از زنان زندانی را از آن حالتی که بی شباهت بحالت جانوران نبود، بیرون آورده از آنها دوشیزگان و مادران کاری و با شرافت و نجیب بوجود آورد. در نتیجه کوشش و زحمت وی، بسیاری از جنایتکاران و تبه کارانی که مرتبه اول بود که زندانی شده بودند، از مذلت نجات یافتند و قدم بیک زندگانی آبرومندانه گذارند. بسیاری از اعیان و اشراف و ثروتمندان او را سرمشق خود قرار داده، نسبت بزندانیان کمک نمودند. به پیشوائی و پیشقدمی عاقلانه وی، بسیاری از نقشه های او در قسمت اصلاح زندانهای انگلستان و فرانسه و آلمان عملی گردید. وی در کمیسیونهای پارلمانی حضور مییافت، و شهادت ذیقیمت و بی نظیری میداد، و حتی در حضور پادشاهان و

ملکه های میهن خود و سایر کشورها بار می یافت تا عملیات خود را در حضور آنها شرح دهد. ولی، با وجود این اشتها و معروفیت، ذره ای در حال وی تغییری پیدا نشد. الیزابت حالیه با آن شهرت و آوازه همان بانوی آرام و همان زن علاقمند بشوهر و بچه های خود و بنده متواضع خدا بود. بهیچوجه اعتنا به تحسین بشر ننمود، بلکه فقط گوش بکلمات خداوند میداد: « من در زندان بودم و تو بسوی من آمدی. »

زندگانی شخص وی تا حدی باغم و ماتم توأم بود. در سال ۱۸۲۸، شوهرش مبلغ گرافی در معاملات بازرگانی زیان برد، ولی این زیان که نتیجه اشتباه خود او نبود، موجب شد که وی ثروت خود را از دست داد و دچار تنگدستی شد. آنها مجبور شدند که از خانه و موطن گرمی و قشنگ خود دست برداشته در لندن زندگی کنند. این پیش آمد در روح خانم فرای اثری سخت ناگوار داشت.

بسیاری از عزیزان و جگرگوشان وی مردند و بواسطه سختی اوضاع معیشت و بدبختیهای دیگر حالت مزاجی خودش فوق العاده بد شد. ولی در میان دره پستی و بدبختی، و ردر میان دره سایه موت خداوند او را نگهداشت، و بدو قدرت عطا فرمود تا آنکه خدمت بزرگی را که بدو محول گردیده بود، انجام دهد.

کارهای نوع پرستانه وی محدود برسیدگی بامور زندان و کمک بزندانیان نبود، بلکه در نتیجه مساعی وی، جمعیت‌هایی برای اصلاح وضع کشتیهای محکومین، که زندانیان محکوم به تبعید را بااسترالیا میبردند، بوجود آمد، و خانه هائی برای زندانیان مرخص شده درست شد، و یک جمعیتی بنام جمعیت سرکشی به بخشهای از برکت وجود او قدم به عرصه ظهور گذارد. علاوه براین، وی نسبت به نوکرها و خدمتکارها نیز علاقه ای پیدا کرد، و جمعیتی نیز برای کمک بآنها بوجود آورد. نظام خواهران پرستار، کع بیشتر باسم خواهران ترحم معروف بود، بواسطه وجود او پدید آمد، زیرا وی این ضرورت را احساس نمود که باید بفقرا و تندگستان در هنگام ناخوشی کمک کرد. این سازمانها با عجله تشکیل نشدند، زیرا خانم فرای از آن زنهائی نبود که برای تشکیل یک مجمع و جمعیتی، بدون مطالعه و بررسی کافی خیلی تشنه و بقرار باشد. اینک عین گفتار خودش را در اینجا نقل میکنیم :

« هیچکس نمیداند که در تشکیل این بنگاهها، من با چه حالتی کار میکنم. همیشه با ترس و بیم قدم برمیدارم و خود نمیدانم چه میکنم و معتقدم که محرک اصلی من باقدام به این نوع کارها محبت بخداوند خود و

عشق و علاقه بهمنوعان خودم میباشد. لیکن، ترس بطوری برمن استیلا نموده که بیشتر دچار تردید میشوم، و شاید هم این تردید و شک هیچ مورد نداشته باشد. گاهی فهم و شعور عریزی خودم راجع باینگونه امور روشن میگردد، و گوئی در اینگونه مواقع بمن کمک میشود که چیزهای صحیح و سودمند را بینم و تشخیص دهم. «

علاوه بر کارهای زندان، شاید موفقیت آمیزترین کوشش بانو فرای کوششی بود که برای نگهبانان کناره دریا بعمل آورد. در سال ۱۸۲۴، در اثر بیماری مجبور شد که مدتی در کنار دریا، در براتیون بماند. در اینجا وی مأمورین کناره دریا را، که تک و تنها در آنجا کشیک میدادند، دیدو مشاهده کرد غدغن شده است که با احدی از بیگانگان رفت و آمد و آمیزش نکنند. این بیچاره ها از تنهائی بستوه آمده و خسته شده بودند. بانو فرای نقشه ای ترتیب داد که برای آنها کتابهایی تهیه کند، تا در هنگام بیکاری بخوانند. در نتیجه این فکر، کتابخانه های بزرگی ایجاد و تأسیس نمود که برای تمام ایستگاههای نگهبانان کناره دریا در سرتاسر انگلستان کتاب تهیه نموده، در دسترس آنها میگذارد. با کمک دولت و همچنین اشخاص، این نقشه با کمال موفقیت اجرا گردید و برای مأمورین نامبرده و خانواده های آنها که در تنهائی بسر میبردند، مونس و همصحبت خوب و مفیدی تهیه شد.

بانو فرای در چند سال آخر عمر خود پیوسته با ضعف و درد هم آغوش بود. لیکن، علاقه وی به نیکبخت کردن و سعادت‌مندی اشخاصی که در پیرامون وی بسر میبردند، هیچگاه کم نمیشد. وی در سال ۱۸۴۵ در شصت و پنج سالگی، بدرود حیات گفت.

## **بانو گویون، عارف**

در اواسط قرن هفده، فرانسه در تحت تسلط لوئی چهاردهم قرار گرفته بود، و دور پادشاه را سیاسیون بزرگ، سربازان، ناطقین و شعرا گرفته و دوان پادشاهی او را یک دوره درخشانی در تاریخ اروپا ساخته بودند. متأسفانه، دربار لوئی چهاردهم بافراط و تجمل طلبی و هرزگی علنی نیز معروف بود. بهمین جهت، اجتماع آن روز فرانسه بفساد آلوده بود، و تأثیر آن در تمام طبقات، خاصه در میان طبقه اشراف و متمولین، آشکار بود.



دوشیزه « دولامات » در یک چنین جامعه ای، در سال ۱۶۴۸، متولد شد. دوشیزه نامبرده متعلق بیک خانواده کاتولیک رومی بود و بیشتر تحت نظر راهبان پرورش یافت. هنگامیکه به دوازده سالگی رسید، در میان دیر کتاب مقدسی بدستش افتاد. وی آنرا از روی اشتیاق تمام خواند و روزها از صبح تا غروب وقت خود را صرف خواندن و از بر کردن آن نمود. لیکن، افکار و عقاید مذهبی وی در این موقع با اینکه از روی واقع و حقیقت بود، خیلی دوام نداشت، و در راه زندگانی وی خارهای بسیاری موجود بود که از نمو اخلاق وی جلوگیری میکرد. همینکه به پانزده سالگی رسید، او را بیاریس، پایتخت زیبا و مصفای فرانسه، بردند که در آنجا زندگی کند. در پاریس وی در گرداب عیاشی و خوشگذرانی افتاد. وی دختری زیبا و زیرک و باهوش و دلربا و از خانواده اشرافی بود. از اینرو، جای تعجب نیست که محافل پاریس سعی میکردند او را از راه بدر برند و فاسد سازند.

در شانزده سالگی، با گیئون که مردی بسیار متمول و بیست سال از خودش بزرگتر بود، عروسی کرد. البته، این عروسی از روی عشق و علاقه نبود. از اینرو، طولی نکشید که بانو گیون متوجه شد داخل یک زندگانی پراز مذلت و مصیبت شده و خبطی بزرگ مرتکب گردیده است. مادر شوهرش با نهایت بیمه‌ری با وی رفتار میکرد و افکار شوهرش را نسبت بوی مشوب میساخت.

بالاخره، طوری شد که خانه در نظر او حکم زندان را پیدا کرد. بدبختی وی سبب شد که وی احتیاج به مذهب در خود احساس نمود، و از همان موقع در جستجوی خدا بر آمد. مخصوصاً، کتاب « تقلید مسیح »، نگارش توماس اکمپس را، میخواند. مدتی از طریق توبه و انابه داخل شد و بکارهای خوب پرداخت، ولی عاقبت با بانویی برخورد که راه ایمان را بدو نشان داد، و بدین ترتیب پس از یک مبارزه طولانی، بانو گیون بمسیح ایمان آورد، و عشق و علاقه و زندگی خود را وقف وی نمود.

هنوز مصیبت‌های زندگی دست از وی برنداشته بود، زیرا یکی از فرزندانش مرد و خود نیز آن زیبایی و قشنگی صورت را در اثر آبله از دست داد. در عین حال، روابط وی با مادر و شوهرش روز بروز بدتر و تیره تر میشد. اما در این موقع، یک تسلی درونی و باطنی داشت، و صلح و آرامش خدا قلب رنجور وی را تسلی میداد.

هشت سال بعد که آن نور حقیقی در دل وی تابید، آقای گیون رخت از جهان بست و دیگر زن وی آزاد شد و توانست که خود و دارائی خویش را مستقیماً به خدمت خدا وقف کند. بانو گیون باتفاق دختر خود بشهر کوچکی در نزدیکی ژنو، در سویس، رفت و در آنجا وقت و پول خود را در راه فقرا و بیماران صرف نمود. پیوسته بیعادت آنها میرفت و هر کمکی که از دستش برمیآمد بدانها مینمود. کم کم در سلک آموزگاران مذهبی درآمد و پیشوائی متنفذ گردید، و همینکه معرفت وی به توفیق و قدرت خدا زیادتر و عمیق تر شد، خداوند وجود او را بیش از پیش برای کمک به سایر مردم مورد استفاده قرار داد. وی هیچگاه از کلیسای کاتولیک روم بطور قطع جدا نشد، بلکه در تعلیم و رفتار خود بین رسوم ظاهری و روح حقیقی و درونی مذهب بطور واضح تمیز و تشخیص میداد. مخصوصاً فایده و اهمیت کتاب مقدس را خاطر نشان میساخت. بسیاری از کشیشان کاتولیک روم در زیر تأثیر و نفوذ کلمات وی قرار گرفتند، و صورت ظاهر را کنار گذارده داخل زندگانی روحانی حقیقی شدند. لیکن، اسقفها با وی مخالف بودند، زیرا وی بحقائق روحانی مذهب میپرداخت و چندان بریاست و اقتدار ظاهری اعتنا نمیکرد، و مانند فرقه کویکر به « هدایت باطن » معتقد بود.

دو سه مرتبه مجبور شد بخاطر مخالفت اسقفها بجای دیگر منتقل شود، ولی هر جا میرفت کار خود را دنبال میکرد. باینجهت، نفوذش آموزگاران مذهبی درآمد و پیشوائی متنفذ گردید، و همینکه معرفت وی به توفیق و قدرت خدا زیادتر و عمیقتر شد، خداوند وجود او را بیش از پیش برای کمک به سایر مردم مورد استفاده قرار داد. وی هیچگاه از کلیسای کاتولیک روم بطور قطع جدا نشد، بلکه در تعلیم و رفتار خود بین رسوم ظاهری و روح حقیقی و درونی مذهب بطور واضح تمیز و تشخیص میداد. مخصوصاً فایده و اهمیت کتاب مقدس را خاطر نشان میساخت. بسیاری از کشیشان کاتولیک روم در زیر تأثیر و نفوذ کلمات وی قرار گرفتند، و صورت ظاهر را کنار گذارده داخل زندگانی روحانی حقیقی شدند. لیکن، اسقفها با وی مخالف بودند، زیرا وی بحقائق روحانی مذهب میپرداخت و چندان بریاست و اقتدار ظاهری اعتنا نمیکرد، و مانند فرقه کویکر به « هدایت باطن » معتقد بود.

دو سه مرتبه مجبور شد بخاطر مخالفت اسقفها بجای دیگر منتقل شود، ولی هر جا میرفت کار خود را دنبال میکرد. باینجهت، نفوذش در بسیاری از نقاط و در میان کلیه طبقات جامعه فزونی و توسعه یافت. همینکه در نتیجه زجر و شکنجه مجبور شد از سویس و فرانسه بیرون رود، به ایتالیا رفت و چون درست بزبان ایتالیائی آشنا

نبود و خوب نمیتوانست آن زبان را حرف بزند، در آنجا وقت خود را مصروف نوشتن بسیاری از کتابهای مذهبی و اشعار بزبان فرانسه نمود. نگارشهای وی در همه جا خوانده میشد و تأثیر زیادی می بخشید. حتی، حالا هم بسیاری از آثار وی مشهور است، مخصوصاً کتابی که با اسم « راه دعا کردن » نوشته است؛ بیشتر تعلیمات وی راجع به لذت اتحاد فردی اشخاص با خدا است. از اینجهت، باید او را در ردیف عرفا شمرد. لیکن، از این معنی و از این عنوان نباید تصور نمود که وی جنبه عمل را دارا نبود، یا فقط برای نجات خود سعی میکرد. برای تکذیب و رد این عقیده، کافی است که بزندگانی وی نظر کنیم، زیرا حیات وی مملو از خدمت است. هر مسیحی حقیقی تا حدی دارای روح عرفان میباشد، همانگونه که بانو گیون در یکی از اشعار خود میگوید :

« من ترا دوست میدارم. ولی این محبت از من نیست، زیرا من چیزی ندارم که بتو دهم. من ترا، ای خداوند، دوست میدارم. ولی تمام محبت از تو است، زیرا من با محبت تو زنده ام. من هیچم و خوشوقتم از اینکه خالی و میان تهی هستم و در تو مستغرق میشوم. » هر مسیحی نیز باید بتواند با وی هماهنگ شود.

در سال ۱۶۸۶، بان گیون به پاریس بازگشت و مدتی در آنجا از رهبران برجسته مسیحی در محافل مذهبی گردید. دوباره کلیسای کاتولیک روم از توسعه نفوذ و تعلیمات وی متوحش و بیمناک شد، زیرا از تعلیمات وی بوی تعلیمات پروتستانی می آمد. در سال ۱۶۸۸، وی توقیف گردید و در دیری زندانی شد. هشت ماه تمام در آنجا مثل یکنفر زندانی مجرد ماند در پایان آن مدت، جمعی از دوستان عالی مقام وی وسائل نجات و خلاصی ویرا فراهم آوردند، و وی توانست با دختر خودش، که با کنت دورا عروسی کرده بود، زندگی کند. هفت سال تمام با مذاکرات و بوسیله مکاتبه و کتابهای مذهبی که خودش برشته تحریر در آورده بود، بمردم کمک کرد.

در سال ۱۶۹۵، مجدداً شکنجه و اذیت مسیحیان آغاز گردید. وی هفت سال تمام دوباره در بند افتاد و بقید اسارت درآمد. در این مدت وی از زندانی بزندان دیگر منتقل میشد، تا آن که عاقبت به زندان معروف باستیل که نامش در دلها وحشت میانداخت، افکنده شد. و مدت چهار سال در آنجا بطور مجرد بسر برد، بدون آن که کسی را ببیند یا با کسی مکاتبه کند. ولی برای روحی که مانند روح بانو گیون با خدا پیوند دارد، زندان ترس و وحشت ندارد. بانو گیون راجع به خودش چنین میگوید :

« من یک پرنده کوچکی هستم که از پریدن در هوای آزاد محرومم. در قفس خود می نشینم و آوازه خوانی میکنم، برای آنکسی که مرا در آنجا قرار داد. خوشوقتم از اینکه زندانیم، زیرا ای خداوند و خدای من، این رضای تو است. من هیچ کاری ندارم بکنم، جز آن که تمام روز را سرود بخوانم و آوازه خوانی کنم. آن کسی که من بیشتر او را دوست میدارم، گوش به آوازه خوانی من میدهد. او بال و پر آواره مرا گرفت و بست، و هنوز هم خم میشود که آواز مرا بشنود. از آنجا که در قفس هستم، محدودم و نمیتوانم بخارج پرواز کنم. هرچند بال و پرم بکلی بسته است، ولی قلبم آزاد است. دیوارهای زندان من نمیتواند از پرش و آزادی روحم جلوگیری نماید. دیوارهای بلندی که دور مرا احاطه کرده تمام روز مرا در میان خود میفشارد، ولی کسانی که مرا اینطور بسته اند، نمیتوانند خدا را از من دور دارند. دیوارهای سیاه چال و زندان من عزیز است، زیرا خدائی که من دوست میدارم، اینجا است. »

در سال ۱۷۰۲، بانو گیون از زندان آزاد شد و بشهری که صد میل از پاریس دور بود، تبعید گردید. مدت پانزده سال دیگر، تا زمان مرگش که در سال ۱۷۱۷ اتفاق افتاد، بکار خود که عبارت از رهبری مردم بسوی روشنائی حقیقت بود، ادامه داد. بمردم علاقه شدیدی داشت و از اینرو وسیله نجات عده بیشماری شد. در اینجا گفتار خودش را نقل میکنیم. « برای بهبود ارواح زیاد در اندیشه هستم. من بنظر خودم مایل هستم که بزرگترین مصیبتها را شخصاً متحمل شوم، بشرط آن که این تحمل سختی و مصیبت وسیله ای باشد که ارواح را بسوی خدا متوجه ساخته، محبت و معرفت را بدانها بنمایانم. »

## فرانسیس ریدلی هاورگال، نویسنده سرود

فرانسیس ریدلی هاورگال در سال ۱۸۳۶، در ده آستلی در انگلستان متولد شد. پدرش در آنجا کشیش بود. فرانسیس کوچکترین عضو خانواده ای بود که مرکب از شش نفر بود. وی ایام طفولیت را بطرز روستائیان در میان خانواده خود، که نفوذ مذهبی کامل در آن حکم فرما بود، گذراند. خود میگفت: « تا سن شش سالگی هیچگونه عقیده مذهبی قطعی نداشتم، لیکن در آن هنگام راجع بجهنم و روز داوری موعظه ای شنیدم که فکر مرا سخت

برآشفت و مثل سایه مرا دنبال کرد. « این فکر او را وادار مینمود که دعا کند و بیک ترتیب غیر عادی در انجام آنچه که وی از وظائف مذهبی خود میشمرد، ک.شش نماید. تدریجاً، ناراحتی خیال وی در عالم روحانی زیادتر شد، و برای رفع این بیقراری، عبارت دیگر راضی کردن تمایلات روحی خود، چند راه را مورد آزمایش قرار داد.

این وضع چندین سال دوام داشت، و طبیعت بیقرار و سرکش آن طفل کما بیش دچار شکنجه و زحمت بود. ولی وی هرگز اندیشه های خود را در اینگونه مسائل بکسی اظهار نمینمود، و کسانی که در پیرامون وی بودند، او را دختری زیرک و خوشمزه و گاهی خود رأی و مزاحم، ولی پیوسته مهربان و با محبت، میپنداشتند. بخواندن اشعار میل فراوان داشت و در کودکی شعرهای کوتاهی میگفت.

هنگامیکه وی به یازده سالگی رسید، مادرش وفات یافت و او دو سال بعد بیک آموزشگاه شبانه روزی رفت. در ظرف مدت شش ماه، که در آنجا بود، بسیاری از شاگردان مدرسه، که یکعهده از آنها از بهترین دوستان وی بودند، بمسیح ایمان آوردند و با یکدیگر در مسائل مذهبی به گفتگو پرداختند. این پیش آمد در احساسات و خیالات مذهبی وی تأثیری عمیق نمود. آن محیط روحانی پرم و منظر مسرت بخش دوستان مسیحی وی کمک بزرگی برای فرانسیس بود و سبب شد که وی نزد دوستان آنچه را در دل داشت بگوید و بار خاطر را سبک سازد و در لذت و سرور و صلح و آرامش که آنها یافته بودند، شرکت جوید. ولی هنوز جستجو و تحقیق وی پایان نپذیرفته بود. زیرا، طبیعت حساس وی او را دچار شک و ترس و بیقراری نموده بود. رهائی وی از این حالت تدریجی بود، هرچند در پانزده سالگی بمرحله ای رسید که تغییر حالش خیلی نمایان و آشکار گردید. این مطلب از مذاکره با بانوئی که بعدها نا مادری وی شد، معلوم میگردد، چه که، دیگر در این موقع سادگی ایمان بمسیح را دریافت. از این زمان زندگانی او با توفیق خدائی همراه و همعنان بود.

سال بعد به آلمان رفت و چند ماه در آنجا بسر برد و قسمتی از وقت خود را در دوسلدرف گذرانید. وی در میان یکصد و ده نفر دختر، تنها دختری بود که مذهب عقیده و توجه داشت. از طرف هم مدسه های خود زحمت فراوان دید. او را اذیت و آزار میکردند. همین پیش آمد، بدون شک بر قوت عقیده این دختر حساس افزود و فضائل اخلاق مسیحی را در او تقویت نمود.

همینکه بسن ۱۸ رسید، در معبد ورستر ایمان خود را تأیید نمود. این در نظر وی یک اقدام مبارک و میمونی بود. بهمین جهت، سالهای بعد بیادگار آن واقعه یکروز تمام وقت خود را صرف دعا و تفکرات مذهبی مینمود. تا چند سال بعد از این زمان، بیشتر در حوزه کلیسای محلی پدرش زندگانی نموده، در کار کلیسا کمک میکرد، نزد خود تحصیل میکرد، و شعر انشاء مینمود. بسیاری از اشعار وی در مجلات مذهبی معروف شد، و چون امضاء وی در زیر اشعار عبارت بود از این سه حرف : ف . ر . ه . ، همه کس او را میشناخت. بعلاوه، دارای ذوق موسیقی و تصنیف سازی نیز بود، و آهنگها و سرودهای مذهبی میساخت. وی بجمعیت زنان جوان مسیحی ملحق شد و در حلقه ای با سایر کارگران مسیحی داخل گردید. مقاصدی که او برای آن کار میکرد، در تمام زندگانی وی منبع تحریک و تشویق برای وی بود. سرود « قلب نیکو کار و صمیمی و امین و وفادار » را مخصوصاً برای جمعیت زنان جوان مسیحی انشاء نمود آنها اغلب در جلسات شرکت مینمود و با کارمندان آن صحبت می کرد، یا آوازه خوانی مینمود.

زندگی وی در مسیحیت کم کم رشد کرد و دایره کار نفوذ وی در عالم مسیحیت روز بروز وسعت یافت؛ مخصوصاً، پس از سال ۱۸۷۴، در اثر خواندن کتاب کوچکی موسوم به « همه برای مسیح » شوق وی بخدمت زیادتر شد و بهدایت روح القدس دریافت که بیش از پیش میتواند خود را وقف خدمت نموده و زیادتر کسب نیرو نماید. بعقیده خودش، این پیش آمد بیشتر از ایمان آوردنش در نظر وی اهمیت داشت. از این زمان، کلمات مشهور سرودی که وی ساخت، محور و اساس زندگانی وی قرار گرفت.

« بگیر زندگانی مرا و بگذار ای خدا که در خدمت تو صرف شود. دقائق زندگانی و ایام عمر مرا بگیر و بگذار که بحمد و ثنای همیشگی بگذرد. آواز مرا بگیر و بگذار که من همیشه سرود بخوانم، فقط برای پادشاه خودم. لبهای مرا بگیر و بگذار پر شود از پیغام تو. محبت مرا بگیر خداوند من، من در پای تو ذخیره محبتم را نثار میکنم. خودم را بگیر، و من همیشه فقط برای تو و در خدمت تو خواهم بود. »

خداوند « فرانسیس » را چند بار برانگیخت که بوسیله صحبت و مذاکره و مکاتبه، و همچنین، بوسیله خواندن سرودهای روحانی، سایرین را بسوی مسیح راهنمائی کند. در عین حال، سرودها و رساله ها و کتابچه هائی

که او مینوشت، از هر جهت متضمن پیامهائی بود که اسباب تسلی و کمک اشخاص بسیاری میشد. خود او معتقد بود و روی این اعتقاد هم عمل میکرد که در اثر الهام خدائی طبع او برای گفتن شعر مانند شکوفه باز میشد. از اینجهت، هرگز خود را بزور وادار بنوشتن نمیکرد، بلکه صبر میکرد تا وقتی آن الهام بدو دست دهد و طبعش بشعر گفتن و نوشتن مایل گردد.

خودش در این باب چنین میگوید: « خداوند یک صندوق طلای شاعرانه بمن نداده و نگفته است هر طوری میخواهی آنرا بکار ببر، بلکه این طلا را خود نگاه داشته، ذره ذره، هر وقت و هر قدر خودش اراده میکند، بمن میدهد. اینست که میبینید یکروز طبعم بشعر گفتن میل دارد و در لوح خاطرم چند بیت شعر نقش می بندد. آنوقت است که سر باسماں بلند کرده از او امتنان میکنم و میگویم. خداوندا، اکنون شعر دیگری بخاطر من بیاور که هموزن شعر اولی باشد. » گاهی اتفاق میافتد که خداوند فکر و ذوق موسیقی برای انشاء نمودن و بهم پیوستن آن اشعار بمن میدهد، ولی بیشتر اتفاق میافتد که در هر موقعی یک قسمت از شعر را در ذهن من میآورد، تا آنکه برای هر یک بیت از خداوند یک درخواست نمایم. هنگامیکه مردم راجع به « خامه با استعداد » یا « اشعار خوب و لطیف » و امثال آن سخن میرانند، من به خودم میخندم. زیرا آنها نمیدانند که نه خامه با استعداد وجود دارد و نه اشعار لطیف، بلکه آن چیزی است که بمراتب بهتر و قشنگتر از لطیف بودن یا با استعداد بودن میباشد. »

در اواخر سال ۱۸۷۴، بانو هاور گال دچار حسبه گردید و بیماریش خطرناک شد. هشت ماه تمام آن بیماری بطول انجامید و در این مدت درد او را رنج میداد. در نتیجه، خیلی ضعیف شده بود. این بیماری در حکم آزمایشی بود که وی با امیدواری و اعتماد کامل بخدا و با روحیه و اخلاق مسیحی از این مرحله آزمایش با توفیق و کامیابی بیرون آمد. لیکن حال مزاجی او دیگر کاملاً بهبود نیافت و چهار سال بقیه عمر وی سراسر با درد و بیماری گذشت.

در سال ۱۸۷۶، یکی از بهترین دوستان وی که از همشاگردان قدیم او بود، بقصد بشارت بهندوستان رفت. بانو هاورگال فوق العاده برفتن وی علاقه داشت، و از آن ببعد هندوستان در قلب وی مقام مخصوصی احراز نمود. مدتی فکر میکرد که بلکه خودش بهندوستان برود، ولی هیچوقت باین آرزو نرسید.

پس از ناخوشی، مدتی استراحت در سویس فرصت دیگری باو داد که بوسیله گفتار و صدای خود بخداوند خدمت نماید، ولی این بار بیک زبان بیگانه آوازه خوانی نمود. مجالسی تشکیل داد و عده ای به دور وی گرد آمدند، و او برای آنها سرودی بزبان فرانسه باسم « فقط برای تو » سرانید که طرف توجه مردم قرار گرفت. بانو هاورگال با یکنفر هنرپیشه، که نامش بانو « باردنسن هلگا فونگرام » بود، عهد دوستی بست و این دوستی منتهی بانتشار کارتهای قشنگ از مناظر کوه آلپ گردید. باین معنی که هنرپیشه نامبرده نقشه آن را رنگ آمیزی و نقاشی کرد، و بانو هاورگال اشعارش را بمناسبت عید قیام نوشت.

بانو هاورگال سال آخر عمر خود را در یک دهکده آرامی در « ساوت ویلز » با خواهرش گذراند. هرچند در انزوا و خلوت میگذراند، ولی پیوسته مشغول نگارش آثار مذهبی بنظم و نثر بود، و درخواستهایی برای او میرسید که اشعار و مقالاتی برای انتشار بدهد. علاوه بر این، در آن حوالی مجالسی مذهبی و مجالس مبارزه با استعمال نوشابه های الکلی برای مردم تشکیل داد، و با عده کثیری که محتاج به کمک و مشورت وی بودند، مکاتبه میکرد. در دو واپسین و آن ساعتی که میخواست چشم از دنیا فرو بندد و رخت بسرای جاویدان کشد، زندگانی وی فروغ آسمانی داشت. خواهرش پایان زندگانی ویرا بشرح زیر بیان میکند: « پیوسته بعالم بالا مینگریست، گوئی خداوند را دیده است. بدون شک آنچه وی مشاهده میکرد، جنبه ملکوتی و آسمانی داشت، و گرنه چهره وی در آندم آنگونه تابناک نمیشد. زیرا فروغ و درخشندگی خیره کننده و با شکوهی از پیشانی او نمایان بود. ده دقیقه تمام ما مراقب این حالت بودیم. گوئی با پادشاه و خداوند خود راز و نیاز میکند. قیافه اش باندازه ای شاداب و بشاش بود که گوئی با خداوند مشغول صحبت است. »

سپس، خواست سرود بخواند، ولی پس از آنکه با صدائی شیرین و آهنگی متین و استوار گفت : او .....، صدایش قطع شد و به محض آن که برادش از درگاه خدا تمنی نمود که روحش را بمنجی تسلیم کند، وی در دم



جان داد و رخت بعالم جاودان کشید. باین ترتیب، در سن چهل و سه سالگی، همانگونه که زندگی کرده بود، وفات یافت. تا زنده بود خدا را به آواز شیرین و دل انگیزی حمد و ثنا میگفت، و در هنگام مردن نیز زبانش از ستایش او باز نمیایستاد.

## هاریت بیچرستاو، حامی بردگان

در اواسط سده نوزدهم، آمریکائیه‌ها راجع بگلامی و بردگی مشغول مشاجره و گفتگو بودند. در کشورهای جنوبی آمریکا تقریباً چهار میلیون برده از زن و مرد و بچه در مزارع نیشکر و پنبه بکار مشغول بودند، و در خانه های صاحبان مزارع نیشکر و پنبه نوکری میکردند. این بیچاره ها در همان حال بردگی متولد میشدند و زندگانی میکردند تا وقتی که میمردند، و چون این سیاه پوستها زر خرید بودند، صاحبشان آنها را هر وقت میخواستند میفروختند، بدون آنکه توجهی بعلاقه خانوادگی آنها بنمایند. در بسیاری موارد، با آنها در نهایت ظلم و بیدادگری رفتار میشد. برای تقصیرهای خیلی جزئی با کمال قساوت و سنگدلی آنها را شلاق میزدند و حتی وقتی صاحبان آنها هوس میکردند آنها را شلاق میزدند و حتی وقتی صاحبان آنها هوس میکردند آنها را شلاق میزدند و شکنجه میرسانیدند حتی، موقعی هم که اربابی رحیم و مهربان پیدا میکردند، باز دچار مفاسدی که زائیده اوضاع غلامی و بردگی بود میشدند، و آن مفاسد عبارت بود از اینکه اربابان آنها با آنها مثل حیوان رفتار میکردند. در کشورهای شمالی مردم موافق با اصول غلامی نبودند، ولی برای آنکه مردم بتوانند اقدام جدی برای جلوگیری از این ترتیب بکنند، لازم بود نخست وجدان عمومی را بیدار نموده و مردم را بر ضد این روش ناپسند برانگیزند. خداوند برای گرفتن این نتیجه، یعنی برای جلوگیری از بردگی، چندین وسیله و ترتیب را مرود استفاده قرار داد، و یکی از این وسائل عبارت بود از عملیات خانم بیچرستاو.

هاریت بیچر در سال ۱۸۱۱، در لیجفیلد آمریکا متولد شد. وی از خانواده دکتر لایمان بیچر، واعظ و عالم روحانی بود. این خانواده فقیر بود و درآمد ناچیز دکتر لایمان کفاف مخارج خانواده بزرگ او را نمیداد. بنابر این، هاریت در روزگار جوانی از مشقات و سختیهای زندگی، که توأم با فقر و بدبختی بود، آگاه و از مبارزه دائمی با پریشانی و بیچارگی باخبر بود. با وجود فقر و بیچارگی این خانه کانون فضل و دانش بود و پدر و مادر هر دو اطفال خود را بدانش و ادب تشویق مینمودند. هاریت از همان کودکی بکتاب علاقه داشت و هیچگاه مثل زمانی که در اطاق دفتر پدرش داخل میشد و کتابهای او را برمیداشت و میخواند، شاد و خرسند نبود. در دوازده سالگی مقاله ای درباب ابدیت روح نگاشت، و قرار شد خطابه وی در یک نمایشگاه عمومی راجع به مدرسه وی خوانده شود. پس از آنکه این خطابه خوانده شد، پدرش هویت نویسنده آن را جويا شد. وقتی شنید که نویسنده خطابه دختر خودش بوده، غرق تعجب گردید و وجد و سروری که از شنیدن این موضوع باو دست داد، بزرگترین اجر او بود.

وقتی هاریت به چهارده سالگی قدم گذارد، یک پیش آمد بزرگی برای او شد. باینمعنی که یکی از روزهای یکشنبه، مثل همیشه بکلیسائی رفت که پدرش در آنجا وعظ میکرد. قاعدتاً وعظ های پدرش خارج از فهم وی بود، ولی در این مورد، او از کلمات مسیح این جمله را برای وعظ برگزید: «دیگر من شما را بنده نمیخوانم ... لیکن شما را دوست خوانده ام.» و هنگامیکه وی با زبان ساده صحبت از محبت و رفاقت مسیح میکرد، هاریت در باطن این دوست و رفیق بزرگ را بدوستی پذیرفت. در همان هنگام روحش پر از وجد و خوشی گردید و هنگامیکه از کلیسا بخانه برمیگشت، «گوئی طبیعت نفس آهسته میکشید، تا آنکه نغمه های موسیقی آسمان را بشنود.» پس از آنکه پدرش از کلیسا برگشت، هاریت نزد او رفته، گفت: «پدر جان، من خود را تسلیم عیسای مسیح نموده ام و او مرا قبول کرده است.» پدرش از شنیدن این حال چنان خرسند شد که اشک شوق و خوشحالی از دیدگانش جاری شد و گیسوان دختر را تر کرد. دختر را در آغوش کشید و گفت: «آیا چنین است؟ در اینصورت امروز یک گل تازه در ملکوت خدا شکوفه کرده است.» هاریت تا چند سال دیگر هرگونه تردید و شک و هر و همی را که راجع به مسیحیت داشت، از ذهن خود راند. در خلال این احوال، عقیده و ایمان و محبتش بخدا تقویت یافت، و هر قدر پیش میرفت این ایمان و محبت عمیقتر و افزون تر میگشت.

هنگامیکه به بیست و یک سالگی رسید، پدرش بسمت ریاست یک دانشکده علوم دینی در سنسیناتی، واقع در اوهیو، منصوب شد و هاریت باتفاق خواهر بزرگش تا آنجا همراه وی رفت و آموزشگاهی جهت دوشیزگان تأسیس کرد. هاریت در شغل آموزگاری موفقیت بزرگی پیدا کرد و قدرت خود را در نگارش با حاضر کردن یک کتاب درس در جغرافیا نشان داد، و به بهترین وجهی این استعداد را از خود بروز داد. کتاب جغرافیای وی اولین نگارش وی بود که بچاپ رسید.

در بیست و پنج سالگی با آقای ستاو، که یکی از استادان جوان کالج پدرش بود، ازدواج کرد، و این ازدواج باعث شد که وی شغل آموزگاری خود را ترک گوید. زندگانی زناشوئی وی پراز خوشی و نشاط بود، و با آنکه دچار سختیها و مشقات خارجی میشد، از علاقه و محبت و توجه شوهرش نسبت باو ذره ای کاسته نمیگشت. یکوقت شوهرش نامه ای بدین مضمون بوی نوشت: « در این جهان پهناور زنی مثل تو وجود ندارد. کیست که این قدر استعداد داشته باشد، و حس خودستائیش اینقدر کم باشد؟ کیست که اینهمه آثار ادبی بوجود آورد، و در نوشته ای او چیز بیمعنی و مهمل دیده نشود؟ کیست که کارهای بس بزرگ و مهمی را اینطور دنبال کند، ولی باین اندازه از افراط کاری خودداری کند؟ کیست که اینهمه زبان داشته باشد، ولی هیچوقت تندی و زندگی نداشته باشد؟ کیست که اینقدر شیرین باشد، ولی سستی در رفتار و کارهای او نباشد؟ کیست که از بعضی جهات بسیار چیزهای زیاد، و از بعضی جهات اینقدر کم داشته باشد؟ ».

آقای ستاو و بانو ستاو شش فرزند پیدا کردند، ولی یکی از فرزندانشان در اثر ابتلا به وبا مرد. آنها خیلی فقیر و بی بضاعت بودند، ولی خانم ستاو در کودکی به بدبختی و بیچارگی آشنا شده و عادت کرده بود، و هنگامی هم که عروسی کرد با فقر و بینوائی توانست بسازد و دلیرانه با هر پیش آمدی روبرو شود. و توانست با نوشتن مقالاتی برای مجلات بر درآمد خانواده بیفزاید. بنابر این، با زحمات و سختیهای که بر خود هموار مینمود، برای خدمت به انسانها خود را آماده میساخت.

شهر سنسیناتی که خانواده ستاو در آن بسر میبرد، روی رودخانه ای واقع شده که کشور اوهایورا در شمال از کشور کنتاکی در جنوب جدا میکند. در کشور کنتاکی شماره زیادی غلام مشغول کشت و زرع بودند و اهالی آن

با بردگی مخالفتی نداشتند. بعکس، کشور اوهایو جداً مخالف با رسم بردگی بود، و اهالی سنسیناتی بغلامان فراری از کنتاکی کمک کرده، آنها را به کاندا فراری میدادند. زیرا، آنها تنها در کاندا از تعقیب ایمن بودند در دانشکده علوم دینی، که شوهر و پدر بانو ستاو بدان ارتباط داشتند، تمام استادان و دانشجویان آشکارا با اصول برگی و غلامی مخالف بودند. از اینر، صاحبان غلام در کنتاکی از آنها بدشان میآمد و در یک زمان دانشکده نامبرده مورد حمله گروهی از مردم واقع شد. بانو ستاو اغلب بردگانی را میدید که از رودخانه عبور نموده، فراراً بنقاط دیگر میروند، یا داستانهای رقت انگیزی راجع به بدبختیها و مصیبتهای آنها می شنید. باین ترتیب، بدون آنکه خود متوجه شود، ذهنش انباشته از مطالبی شد که موضوع کتاب تاریخی و انقلابی ویرا تشکیل داد.

در سال ۱۸۵۰، شوهرش بسمت استادی دانشگاه برونسویک، واقع در مین، منسوب گردید، و در آنجا خانواده آنها اقامت گزید. در طی این مسافرت، آنها از موضوع بردگی خیالشان ناراحت گردید، زیرا کنگره بجای آنکه جلوگیری از بردگی کند، در صدد برآمده بود که بردگی را توسعه دهد، و در واقع، این امر را تشویق کند. از اینر، عده ئی برای دستگیر کردن بردگان فراری بکشورهای شمالی رهسپار شدند. هنگامی که این بیچارگان را دستگیر میکردند، با کمال ظلم و بیدادگری با آنها رفتار مینمودند، و از هیچ نوع ستم و ظلمی در حق آنها دریغ نمی نمودند. بانو ستاو بخانه نوین خود رسید، در حالیکه از این وضع بردگی سخت متألم و اندو هناک بود. طولی نکشید که از خواهر شوهرش نامه ای بمضمون زیر دریافت داشت: « اگر من قلم میداشتم و میتوانستم مثل تو چیز بنویسم، مقاله ای مینوشتم که تمام ملت بفهمد بردگی چه چیز کثیف و بدی است. » این نامه مثل جرقه آتشینی بود که به انبار باروت سرایت کند. بانو ستاو در حالی که پایان نامه را میخواند، از جا برخاست و گفت: « اگر عمرم وفا کند چیزی خواهم نوشت. » این فکر بطوری خاطر او را مشغول ساخت که جز این موضوع درباره چیز دیگری فکر نمیکرد.

روز یکشنبه هفته بعد، هنگامیکه در کلیسا نشسته و در عشاء ربانی شرکت جسته بود، نقشه کتابی معروف به « کلبه عمو توم » که اکنون اینهمه در جهان شهرت یافته است مثل برق از خاطر وی گذشت، و هنگامیکه بخانه برمیگشت شرح حال آن دلاور را برشته تحریر درآورد. تمام کتاب « کلبه عمو توم » فصل بفصل نوشته شد و در یک مجله انتشار یافت. این کتاب دارای عواطف عمیق بشری و احساسات قوی مذهبی و آئینه زندگانی بردگان و

نماینده مفاسد برده فروشی است. اغلب حوادثی که بر سبیل نمونه در این کتاب ذکر شده، حقیقت داشته. تمام اینها دست بدست هم داده آن را کتاب بزرگی گردانید. حتی امروز هم که دیگر آتش مناقشه و گفتگوی راجع به بردگی خاموش شده، خواندن این کتاب عمیقترین احساسات آدمیرا بر میانگیزد. از اینر، میتوان تصور کرد که این کتاب چه آتشی در دلها برمیافروخته، و چگونه افکار اشخاصی که در آن عصر زندگی میکردند و وظیفه شان این بود که باین مفاسد خاتمه دهند، از خواندن آن برآشفته میشد. شاید این کتاب بیش از هر عامل دیگری سبب گشت که اکثریت مردم در آمریکا در شما بمظالم و مفاسد بردگی پی ببرند و برای از بین بردن آن کمر همت بندند. این بطور قطع کتابی بود که الهام خدائی در آن وجود داشت. بطوریکه بانو ستاو بعداً میگفت: « من مؤلف کتاب کلبه عمو تم باشم؟ نه، فی الحقیقه خدا خودش آن کتاب را نوشت، و من فقط ناچیزترین آلتی در دست خدا بودم، و تنها باید او را ستایش نمود. »

احساسات ضد بردگی بسرعت قوت گرفت و از این زمان در تمام کشورهای شمالی توسعه یافت، تا آنکه بالاخره به پیشوائی ابراهام لینکن کوششی قطعی برای خاتمه دادن به این اوضاع آغاز شد، و در نتیجه کشورهای جنوبی از دایره اتحادیه کشوره ای آمریکا خارج شدند و جنگ داخلی آمریکا در سال ۱۸۱۶ آغاز گشت. بانو ستاو یکی از پسرهای خودش را برای پیشرفت آزادی، که وی خود از علمداران و هواخواهان جدی آن بود و با قلم خود با آن مبارزه جدی کرده بود، بمیدان جنگ فرستاد. بانو ستاو چون تمام دوستداران میهن خود، با مهابت و وحشت جنگ آشنا بود، لیکن آزادی و عدالت و حق را بیش از میهن خود دوست میداشت. از این جهت، برای از بین بردن رسم برده فروشی، بیشتر جدیت میکرد و زحمت میکشید. در تاریکترین ساعات جنگ نوشت. « بردگی با این مبارزه خونین موقوف خواهد شد. ما تازه گرفتار شکنجه و درد و مصیبت بیرون انداختن این روح پلید شده ایم. این چیزها باید بشود و علاج ناگهانی قطعی آن رحم و عطوفت است. الان ما در وضع بدی بسر میبریم، ولی در اینکه آیا خدا با ما است یا نه، بر من مسلم است که خدا با برده است، و با نجات غلامها از اسارت و بندگی مسئله مشکل زندگانی ما نیز حل میشود. »

پس از چند سالی که غمناکترین و در عین حال با شکوه ترین سالهای تاریخ آمریکا میباشد، جنگ با فتح کشوره ای شمالی و آزادی کلیه غلامان و بردگان پایان رسید. هیچکس بانو ستاو خدا را حمد و ثنا و یپاسگذاری ننمود. خداوند ویرا بطرز شگفت آوری برای پیشرفت این جنبش مقدس در تاریخ بشر مأمور فرمود.

بانو ستاو بقیه عمر را صرف نگارش چند کتاب دیگر نمود که بعضی از آنها مشهورند، و هر چند هیچکدام از آنها از حیث نیروی بیان و تأثیر و معروفیت بیای کتاب « کلبه عمو توم » نمیرسد، معذالک، همه آنها بر قدرت و نیروی عدالت در زندگانی ملت آمریکا میافزود. شوهرش در سال ۱۸۸۶ درگذشت، و ده سال بعد، او نیز در ۸۱ سالگی بدرود زندگی گفت. کار این بانوی خدمتگذار با ایمان شاهد یک زندگانی نیرومندی بود که تمام آن در راه خدمت بخدا صرف شد، آن خدائی که پیروان خود را خوانده میگوید: « بندهای شرارت را بگسلید، گره های یوغ را بگشائی و مظلومان را آزاد سازید. » و اینکه پسر خود را فرستاد « تا اسیران را برستگاری موعظه کند، و تا کوبیدگان را آزاد سازد. »

## کونتس هونتیکدن، بانوی اشرافی

بانو سلینا شورلی، دختر ارل فراز، ( « ارل » لقب اعیان درجه دوم انگلستان است. ) در تاریخ ۱۷۰۷، در انگلستان متولد شد. محیطی که وی در آن بزرگ شده بود محیط ثروت، منصب و مقام بود، و در تمام مدت عمر وی در جرگه « ده هزار نفر از اشراف انگلستان » زندگی میکرد. در اجتماع بزرگان انگلیسی، مذهب حقیقی در اوایل قرن هیجدهم خیلی ضعیف شده و تقریباً از بین رفته بود. در روزگار کودکی بانو سلینا، چیزی که او را بطرف مذهب بکشاند و او را به ملکوت خدا متوجه سازد، وجود نداشت، لیکن خدا از چند راه در روح آدمی نفوذ میکند و نخستین انقلاب در روح بانو سلینا نسبت به امور مذهبی در نه سالگی رخ داد. در آن هنگام، مراسم بخاک سپردن کودکی را تصادفاً مشاهده کرد که آن کودک همسن خود او بود. از دیدن آن، فکر مردن و ترس بعد از مرگ در

خاطر وی نقش بست. هنگامی که در کنار قبر آن بچه ایستاده بود، گریست و دعا کرد که وقتی او هم بمیرد، خداوند او را نزد خود بآسمان ببرد. بعدها اغلب سر قبر آن بچه میرفت و همان دعا را بدرگاه خدا میخواند. همینکه بزرگتر شد و هیچکس را در خانواده خود ندید که بدو راه حیات را نشان بدهد، دست دعا بدرگاه کردگار گشوده از او مسئلت میکرد که اگر روزی همسر اختیار کند، در خانواده ای باشد که چند نفر مسیحی حقیقی در آن خانه باشند، تا امید زندگانی جاودانی در آنها باشد.

در بیست و یک سالگی، بانو سلینا با «ازل هونتینکدن» ازدواج نمود. این شخص بهتر از اغلب معاصرین خود بود، هرچند در بسیاری از موارد مشاهده میشد که او هم اگر اعتقادی بمذهب دارد، ظاهری و اسمی است. اخلاقاً هم بظاهر آراسته و خوب بود، و الا نه دین پابرجائی داشت و نه دلی پاک. بانو سلینا که پس از عروسی بلقب کنتس هونتینکدن ملقب شد، سعی داشت که مطابق دستور مسیحیت، تا آنجائیکه آگاه بود، رفتار کند. از این جهت، مشغول کارهای خیریه و کمک به بیچارگان گردید، و از راههای دیگر آنچه را که از وظائف دینی خود میدانست، با دقت بجا می آورد. لیکن تمایلات روحی وی برای اطمینان به نجات، هنوز راضی و قانع نشده بود، و ترس از مرگ گاه گاه او را دنبال می کرد.

پاسخ دعاهاى بچگی ویرا خدا تهیه کرده بود. و پس از چند سال بدو رسید. شوهرش چهار خواهر داشت که در سال ۱۷۳۸، یعنی ده سال پس از عروسی بانو سلینا، هر چهار خواهر در اثر وعظ آقای اینگام نور مسیحیت در دلشان تافت و شادمان گردیدند.

آقای اینگام دوست جان وسلی و یکی از پیشوایان انقلاب بزرگ در سرتاسر کشور انگلستان از نورونق گرفته بود. از میان این خواهرها، نخستین خواهری که بمسیح نزدیک شد، بانو «مارگات هستنگس» بود، که بعدها با آقای اینگام ازدواج کرد. وی در محافل خانوادگی خود شروع بشهادت دادن درباره چیزهای بزرگی که خداوند برای وی کرده بود، نمود. یکروز در حضور کنتس هونتینکدن گفت: «از زمانی که من خداوند عیسی مسیح را شناخته و بدو ایمان آورده ام، و او را منبع حیات و نجات خود دانسته ام، مثل یک فرشته خرسند و شادمان بوده ام. «طولی نکشید که بانو هونتینکدن به بیماری خطرناکی مبتلا شد. ترس آخرت که همیشه در زمان سلامتی هم

فکر او را اذیت میکرد، در هنگامیکه وی احساس مرگ مینمود، روحش را شکنجه و آزار میداد. پس، در هنگام بیماری و ترس بیاد گفته های خواهر شوهرش افتاد، تا بالاخره بر عیسیای مسیح توکل نمود. از آن زمان به بعد، حال وی رو بهبود نهاد و زندگانش قرین مسرت و آرامش گردید.

بانو هونتینکدن با شوهرش در لندن زندگی میکرد. پس از آنکه بمسیح ایمان آورد، طولی نکشید که در ردیف متودیستها در آمد. اغلب بکلیسائی که جان و سلی در آن وعظ میکرد میرفت، تا موعظه های او را بشنود. در این هنگام مردم متودیستها را تحقیر نموده مسخره میکردند.

حتی انها را آزار و اذیت مینمودند. بانو هونتینکدن هم بواسطه آنکه خیلی با وعظ آنها آمیزش و معاشرت میکرد، طرف استهزاء و آزار و اذیت مردم قرار گرفت. لیکن، این مخالفتها در وی تأثیری نبخشید و او را تکان نداد و چون دارای اخلاق خیلی نیرومندی بود، و از آن گذشته، دارای وجهه فوق العاده ئی در اجتماع بود، در آن طبقه از جامعه که از طبقات برجسته بود، نفوذ زیادی داشت. با آنها کراراً راجع به امور دینی گفتگو میکرد و در همین زمینه ها نیز با آنها مکاتبه میکرد. اغلب آنان را وادار مینمود که با وی بکلیسا رفته به سخنان وعاظ متودیست گوش دهند. بسیاری از آنها بقصد استهزای واعظ بکلیسا میرفتند، ولی وقتی وعظ را می شنیدند، بی اختیار سر نیاز بدرگاه خدا بلند کرده دعا میکردند.

شرح زیر خلاصه ای است از نامه دوشس بوکینگام که از خلال این نامه افکار و خیالات آن اشخاصی که بانو هونتینکدن مقدراتش با آنها یکسان بود، معلوم میشود.

« از آن بانوی محترم که اطلاعاتی راجع بواعظهای متودیست بمن داد، متشکرم. آئین و روش آنها فوق العاده زیبنده است. اینها نسبت به رؤسای خود با کمال بی احترامی و بی ادبی رفتار میکنند. از این زشت تر چیزی نیست که بشما بگویند قلبتان مانند پست ترین مخلوق روی زمین پراز گناه است. از این حرف زشت تر و زننده تر و توهین آمیز تر چیزی نیست. من تعجب میکنم که خانم چگونه حاضر هستید احساسات و افکاری را در خود بهرورانید که با مقام و طرز تربیت عالی شما مبابنت دارد ... من فوق العاده خوشوقتم از قبول پیشنهاد شما که بهمراهی شما آمده و گوش به سخنان واعظی که مورد پسند شما است، بدهم. بنابر این، منتظر ورود شما هستم. »



لیکن، بانو هونتینکدن میدانست که مقام ارجمند و عالی و تربیت اشرافی گناه آدمی را در نظر خداوند کمتر از دیگران نخواهد ساخت، بلکه داشتن مقام عالی و ارجمند، خود اغلب مانع و محذور بزرگی در مقابل زندگانی روحانی می‌گردد. می‌گفت: «خوشوقتم از اینکه کتاب مقدس بما می‌گوید. دعوت خود را ملاحظه نمائید که بسیاری بحسب جسم حکیم نیستند، و بسیاری توانانی، و بسیاری شریف نی. ممکن بود پولس بنویسد احدی از شرفا دعوت نشده اند.»

بانو هونتینکدن دارای شش فرزند شد، ولی در سال ۱۷۴۴، دو نفر از این کودکان او در اثر بیماری آبله مردند. دو سال بعد، شوهرش نیز وفات یافت، و از آن زمان بانو هونتینکدن وقت و پول و همت خود را بیش از پیش مستقیماً و بطور قطع صرف پیشرفت و انتشار انجیل نمود، و در خانه اش را بروی وعاظ متودیست باز کرد، بطوریکه خانه وی مرکز ثابت و منظمی برای تعلیمات مذهبی در میان اشراف لندن آوردند. این بانو هزینه یک عده از وعاظ سیاررا، که در سرتاسر کشور گردش کرده، بشارت انجیل را داده، و مشعل انجیل و تجدید و رونق مسیحیت را در دورترین بخشهای انگلستان و ویلز می‌افروختند، از کیسه فتوت خود میپرداخت، و تقریباً یکصد کلیسا در نقاط مختلف کشور بنا نهاد که اغلب آنها هنوز هم پایدار میباشد. و برای آنکه عده ای واعظ و مبشر آماده شود، دانشکده ای برای تعلیم علوم دینی بنا نهاد و آن را وقف کرد. این دانشکده نخست در «تره وکا» واقع در ویلز تأسیس شد و سپس به «خسونت»، نزدیک لندن، انتقال یافت، و اخیراً به کامبریج منتقل شده است.

نفوذ بانو هونتینکدن بحدی بالا گرفت که حتی در دربار هم تأثیر خود را بخشید. می‌گویند وقتی ولیعهد انگلستان از بانو «شارلوت آلوین» پرسید که بانو هونتینکدن کجاست، بانو شارلوت به طعنه گفت: «گمان میکنم با گدایانی که دور او گرد آمده اند، مشغول دعا کردن است.» ولیعهد با وقار و متانت جواب داد: «بانو شارلوت، گمان میکنم که در هنگام مردن، من باید خیلی خوشوقت باشم از اینکه دست بدامان بانو هونتینکدن شوم، تا مرا با خود بآسمان ببرد.»

جرج سوم، پادشاه انگلیس، نیز طی مصاحبه با اسقفی که از توسعه نفوذ بانو هونتینکدن و واعظین متودیست شکایت میکرد، گفت: « کاش سراسر انگلستان یکنفر بانو هونتینکدن وجود داشت. »

پیش از مرگ جان وسلی، در میان متودیستها راجع بموضوع دین در حکمت الهی اختلاف افتاد. بانو هونتینکدن بطرفداری از « جرج هوایت فیلد » با « وسلی » شروع بمخالفت نمود. از این تاریخ ببعد، متودیستها دو دسته شدند؛ یکدسته از آنها را دسته « وسلیان »، و دسته دیگر را دسته « کالونیست » میخواندند. بانو هونتینکدن متعلق بدسته اخیر بود. اینها، مخصوصاً در ویلز، خیلی قوی بودند. هنوز هم جماعت کالونیستها در ویلز زیاد هستند. در انگلستان جماعت مخصوصی که در عبادتگاههای بانو هونتینکدن خدا را پرستش میکردند، بنام دسته « ارتباط بانو هونتینکدن » معروف بودند. ولی از آنزمان، این اسم متروک شده و تقریباً تمام کلیساهای معروف به « ارتباط » بنام « اجتماعیون کلیسائی » معروف شده اند. هرچند نان بان هونتینکدن دیگر بیک شعبه یا دسته خاصی از کلیسای مسیح اطلاق نمی شود. اما ثمره زحمات وی در پیشرفت انجیل در بسیاری از جاها باقی مانده است. یک عمر زحمت کشید و با همت خستگی ناپذیری در خدمت خدا کار کرد، و شکی نیست که نفوذ و پول و استعداد و توانائی وی برای انتشار مسیحیت و محکم کردن اساس یک مذهب بزرگی که انگلستان را در قرن هیجدهم بکلی تغییر داد، فوق العاده مورد استفاده قرار گرفت.

بانو هونتینکدن در سال ۱۷۹۱، در هشتاد و چهار سالگی چند ماه، پیش از مرگ جان وسلی، درگذشت. آخرین سخنان وی این بود: « چون کار من به پایان رسیده، دیگر میل دارم بروم و میخواهم به منزل بروم. دیگر کاری ندارم، جز اینکه نزد پدر آسمانی بروم. »

## **ژوزفین بوتلر، قهرمان طرفدار زنان**

ژوزفین گری در سال ۱۸۲۸، در « نرتمبرلند »، در یک خانه روستایی تربیت شده و شادمان، متولد گردید. پدرش یک مرد شریف مسیحی واقعی و طرفدار جدی آزادی بود، و از بیدادگری تنفر و انزجار داشت. نظر باینکه

پدر ژوزفین طرفدار آزادی سیاسی و مذهبی بود، احساسات و افکار اولیه او تحت تأثیر افکار و روش پدر خود قرار گرفت. ژوزفین کودکی بسیار حساس و متفکر بود، و با آن که روزگار کودکی را در نهایت شادمانی و سرور در پناه پدر و مادر خود بسر برد، معذالک، شریک مصیبت و درد و زحمات دنیوی دیگران بود. مبارزه وی در ایام دوشیزگی در راه ایمان باید بزمان خودش شرح داده شود: «وقوف و آگاهی باطنی عجیبی در من پیدا شد، بطوریکه گوئی پیش از آنکه با چشم ظاهر بینم، در عالم رویا می بینم. در عالم باطن پاره ای از بدبختیها و بینوائیها و مصیبت های جهان را بصورت عدم تساوی و یتمگریها مشاهده میکردیم. یک سال تمام که در تاریکی بسر میبردم، قلب و فکر من سخت رنجور گردید، و بدین واسطه مجبور شدم که بدرگاه خدا، یعنی آن خدائی که اسمش را شنیده بودم که محبت است. رو آورم. از خدا میترسیدم و او فرار میکردم، تا آنکه توفیقش یار من شد. مانند یعقوب برخاستم و با حضور مرموز وی شروع به کشتی گیری نمودم. من این مبارزه را یکه و تنها در میان جنگلهای زیبای کاج، که در پیرامون منزل ما واقع شده بود، انجام دادم، و کامیاب و پیروز از این جنگ بیرون آمدم ... ساعتها و روزها و هفته ها میکوشیدم، بلکه جواب شکنجه و عذاب روحی و پرسشهای نهائی قلب خود را پیدا کنم و راه حلی برای مسائل روحی خود بیابم. .... چنانچه منجی به آن طفل کشتی گیر و مبارز، از فضائل درد نیمه شب خودش در باغ جستیمانی مرحمت نکرده بود، عاقبت کار من نیز بشکست منتهی میشد ... بعداً این مبارزه و جنگ تجدید شد ... ولی پس از چندی آن مبارزه ظاهری و جدی آفاز شد و آن روشنائی و امید و راهنمائی که خداوند از کسی که آنرا از وی جستجو و تمنی کند دریغ نخواهد کرد، رسید. آن روشنائی و امید و راهنمائی برای ایمانداران مثل لنگرگاه روح محکم میشود.»

در سال ۱۸۵۲، ژوزفین با جرج بوتلر نامی، که در آن هنگام رئیس دانشکده بود، و بعداً در سلک کشیشها درآمد، ازدواج نمود. این وصلت از هر حیث کامل بود، زیرا زن و شوهر نه تنها با رشته محبت و عشق بیکدیگر پیوسته بودند، بلکه چون هر دو دارای یک مذهب و یک ایمان بودند، و هر دو نسبت بکسانی که دستخوش هرگونه مظالم و بیدادگری و غلط کاری میشدند، همدردی می کردند. از این راه نیز پیوستگی و اتحاد با یکدیگر داشتند. چند سال اول عروسی خود را در اکسفورد بسر بردند، و در آنجا صاحب سه پسر و یک دختر گردیدند. در محیط دانشگاه، بانو بوتلر فرصتی پیدا کرد که از عقائد و آراء مردان آگاهی پیدا کند. دانست که در مردهای طبقه متوسط

اشخاصی پیدا میشوند که معتقدند یک زن ناپاک از یک مرد ناپاک بمراتب بدتر و ناپاکتر است، و میگویند در عین اینکه زن ناپاک را باید از جامعه طرد کرد و بیرون انداخت و او را به بدبختی محکوم نمود و سرافکننده ساخت، از گناه مرد ناپاک باید گذشت و او را عضو محترم جامعه دانست، و نباید او را بخاطر ناپاکی و کردار زشتی که مرتکب شده، از عضویت جامعه محروم ساخت. بانو بوتلو و شوهرش هر دو جداً بر این عقیده بودند که طهارت و پاکیزگی و تقوی برای زن و مرد یکسان است، و هر دو در مقابل خدا مسئولیتشان یکسان و بدون تفاوت است، و هر دو باید به یک اندازه قانون اخلاقی خدا را رعایت کنند. بانو بوتلر میگوید که چگونه هنگام غروب وقتی با مذاکره از اشخاص، اشخاصی که این نظریه عالی را نمیتوانستند بفهمند و تشخیص دهند، فارغ میشدند و تنها میماندند، خود و شوهرش کلمات مسیح را میخواندند و چون میدانستند که اگر تعلیمات او کاملاً مورد قبول واقع شود یک انقلاب بزرگ اخلاقی در جامعه و همچنین در میان افراد پدید میآید، از اینرو دعا میکردند که یکچنین انقلاب مقدسی بوجود آید.

پس از پنجسال اقامت در اکسفورد، به چلتنهام منتقل شدند، و از آنجا هم به لیورپل رفتند و مدت هفده سال در آنجا بسر بردند. تقریباً در همین اوقات بود که دختر یگانه بانو بوتلر ناگهان مرد و چون شوهرش با پسرهایش هر روز بمدرسه میرفتند و از او دور می شدند، از اینرو بینهایت احساس تنهایی می نمود. در صدد برآمد که از راه خدمت بخلق رفع تنهایی کند. از اینرو شروع کرد به سرکشی بکلبه های فقرا که در آنها صدها زن فقیر بیچاره بوسیله بیرون آوردن نخ از طنابهای کهنه لقمه نانی تحصیل میکردند. بانو بوتلر با آنها صحبت میکرد و آیاتی از کتاب مقدس برای آنها میخواند و تعلیمشان میداد، و حتی دلهای سخت آنها در اثر محبت وی نرم میشد. نتیجه فوری که از این کار حاصل شد، گرد آمدن گروه انبوهی از زنان بدبخت و بینوا بدور وی بود. بانو بوتلر برای کمک بآنها آسایشگاهی بنام آسایشگاه بیماران درمان ناپذیر و یک مسکن برای دختران صنعتگر تأسیس نمود، و نیز با مسئله ای روبرو شد که مدتها ذهن او را مشغول ساخته بود، و آن موضوع زنانی بود که دچار لغزش شده و عصمت خود را بباد داده بودند. بانو بوتلر به بسیاری از دختران برمیکشود که در اثر بی تجربگی از جاده عصمت و طهارت خارج شده و در پرتگاه گناه افتاده بودند. بعضی از اینها را بانو بوتلر در منزل خود راه داد. یکی از آنها دختری بنام « ماریون » بود که پس از چند ماه بیماری، در خانه بوتلر مرد. در عرض آن مدت بطوری حالت روحی وی تغییر کرده بود که هر کس او را میدید و با او صحبت میکرد، او را از مقربان و نزدیکان خدا و از مقدسین پیشرو میشمرد. او

پیش از آن که بمیرد، میگفت: « بانو بوتلر عزیزم، هنگامی که روح شما از مشاهده شرارت و بدی گرفته میشود، مرا بخاطر آورید و دل قوی دارید. خدا مرا بشما داده است، تا آنکه از هیچکس نومید نشوید. » دختر دیگری بسن هفده در حال مردن، مثل کسبیکه حال هذیان داشته باشد، فریاد برآورد و گفت: « من برای روح خودم با خیل شریران میجنگم. »

ما بین ۱۸۶۴ و ۱۸۶۹، پارلمان یک سلسله قوانین برای جلوگیری از مفاسد و شرارت وضع نمود. این قوانین نه بمنظور جلوگیری از فساد و ناپاکی وضع شده بود، بلکه برای آن بود که نگذارد مفاسد زندگی دامنگیر مردم شود، قطع نظر از اینکه همان مقرراتی که برای جلوگیری از فساد در قانون مقرر و پیش بینی شده بود، خود بالمآل موجب پستی و خواری بسیاری از زنان پاکدامن میگردد، و آنهایی را هم که زندگانی پاکی پیش گرفته بودند، به پرتگاه عمیقتری از ذلت و شرمساری میافکنند. عامه مردم راجع باین موضوع مختصر آگاهی داشتند، و هنگامیکه این قوانین میگذشت، تمام طبقات جامعه دچار رکود و خمود و خونسردی و بیحسی شده بودند. ولی در نظر بانو بوتلر، که بکنه امور آشنا بود و قلبش بواسطه مشاهده اوضاع رقت بار زنها خون شده بود، این قوانین بمنزله دعوت به جهاد بزرگی بود. وی تصمیم گرفت با کمک خداوند برای الغاء این قوانین تمام وسائلی را که در اختیار خود دارد، بکار اندازد. طبع حساس وی از مصیبت و زحمتی که در این راه میبایست تحمل کند منجزر بود، اما بانو بوتلر جرأت نمیکرد که ندای خداوند را نشینده انگارد. خودش در این باب چنین مینویسد.

« زحمات و مبارزه هائی که بعداً پیش آمد، نسبت به شکنجه و آزار روحی که از مشاهده اوضاع ناگوار و مردمان نابکار اینجهان و مخصوصاً نسبت به ترس و وحشتی که از مبارزه و جنگ با این اوضاع بمن دست داد، ناچیز و کم اهمیت است. مانند یونس که از طرف خداوند مأموریتی پیدا کرد که تحمل آنرا نداشت، من نیز از جلو خدا فرار کردم. لیکن دست خدا روی من بود و شب و روز بر فشار آن افزوده میشد ... دعا میکردم که اگر من میبایست در تاریکی داخل شوم، آن دست خدائی که لمس کردنش قوت تندرستی میآورد، دست مرا محکم نگاه دارد. »

بانو بوتلر با تعصب و موافقت صمیمانه شوهرش که با وی منتهی درجه کوشش و همراهی مینمود، در سال ۱۸۶۹، برای الغاء قوانین ناقص و قابل اعتراض و برای روشن کردن افکار عمومی راجع به آن موضوع، شروع بجنگ بزرگی نمود و جهاد آغاز کرد، زیرا وی احساس مینمود که مادام که این قوانین تاریک و مبهم میباشد و کسی از آنها خبر ندارد، اصلاحات هرگز صورت نمیگیرد. بانو بوتلر جمعیت ملی بانوان را تأسیس کرد و با پیشوایان انجمن، که چند نفر از بانوان هم فکر خود او بودند، چند سال بوسیله نوشتن مقالات و سخنرانی در مجامع عمومی و ایجاد انقلابهای سیاسی و هرگونه وسیله دیگری برای پرورش افکار عمومی، بمبارزه پرداخت. طوفان طعنه و تمسخر و توهین بر سر وی باریدن گرفت، بطوری که در ملاء عام و در جاهای خلوت بوضعی که باور کردنی نیست، مورد حمله و بی احترامی واقع میشد. چند بار در محاصره گروهی از دشمنان قرار گرفت و توانست از دست آنها جان سلامت برد لیکن وی خیلی بی باک و متهور بود. این جنگ و مبارزه دامنه پیدا کرد، بطوری که سال بسال افکار عمومی متوجه و متمایل بآن میشد.

در سال ۱۸۸۳، پس از چهارده سال کوشش سخت، اثر ظفر و پیشرفت نمایان گردید و بنا شد پیشنهادی برای الغاء قوانین نامبرده، که در اینموقع شهرت بسزائی پیدا کرده بود، تقدیم پارلمان گردد. وقایع آن روز آن روحی را نشان میدهد که بانو بوتلر و همراهان و یاران ویرا بچنین مبارزه وادار و برانگیخته بود. در حینی که در پارلمان موضوع الغاء این قوانین مطرح مذاکره بود، اینها برای دعا در چند خانه و کلیسا و تالارهای نزدیک بمجلس پارلمان دور هم جمع شده بودند تا از خداوند مسئلت کنند که حق و عدالت را مستقر بدارد. بالاخره قوانین نامبرده باکثرت ۱۸۲ رای در برابر ۱۱ رأی لغو گردید. هنگامیکه دوستان بانو بوتلر از رای دادن برمینگشتند، وی آن ها را تماشا میکرد و در چهره آنها این پیام را میخواند. « جنگ و مبارزه پایان رسید. »

هر چند این قسمت از مبارزه انجام شد، ولی هنوز جنگ در حقیقت بپایان نرسیده بود و بانو وتلر خود را با تمام قوا حاضر کرد که با اشکال و متفرعات دیگر این دشمن مهیب و سهمگین بجنگد. در سال ۱۸۸۶، بیماری سختی بر شوهرش عارض شد، و در نتیجه وی تصمیمنمود که تمام وقت و همت و توجه خود را تا زمانی که شوهرش زنده است صرف خدمت او نماید، و از این رو چهار سال تمام دست از هر کار کشید و بپرستاری شوهر خود پرداخت. پس از مرگ شوهرش که در سال ۱۸۹۰ اتفاق افتاد، وی دوباره در صف جلو قهرمانان طرفدار حقوق

زنان قرار گرفت و سعی میکرد که قوانین بهتری که حافظ حقوق زنها باشد و وضع آنان را در اجتماع بهبود بخشد وضع گردد، و در خلوت هم از کوششهای شخصی خود برای دست گیری زنهاى درمانده و بیرون آوردن آنها از منجلاب گناه و رسوائى آنی فرو گذار نمیکرد. بانو بوتلر در ۱۹۰۶، بسن هفتاد و هشت، بدرود زندگی گفت.

نقل عبارات زیر از گفته های خودش در پایان تاریخچه زندگانی او شاید بی مناسبت نباشد :

« چندی پیش از خداوند موهبت و عنایتی را مسئلت کردم. آن موهبت رفاقت با مسیح بود بیاد مریم افتادم که در پائین پای مسیح نشسته و آهسته گوش به بیانات وی میدهد و خرم و خندان است ولی آن رفاقتی که خداوند بمن مرحمت می کند، رفاقت مقصر و گنه کار توبه کاری است که بصلیب مجاور کوبیده شده است. من نمیتوانم مانند آن حواری تکیه بسینه او بدهم، زیرا دست و پای من بسته شده و روی صلیب خود دراز شده ام تا آن که تمام اعضاء و اندام و ماهیچه و رگ و پی من درد کند. او طریقه رفاقت ما را برگزیده و از اینرو در نزد من عزیز است که در منتهائی انیس جلیس او باشم و از لذت ملازمت با درد و تاریکی و از مشاهده گناهان جهان که وی برای خاطر آن گناهان بدنش را مجروح ساخت تا مرد، بهره مند شوم از تو ممنون و سپاسگزارم، ای خدای من. »